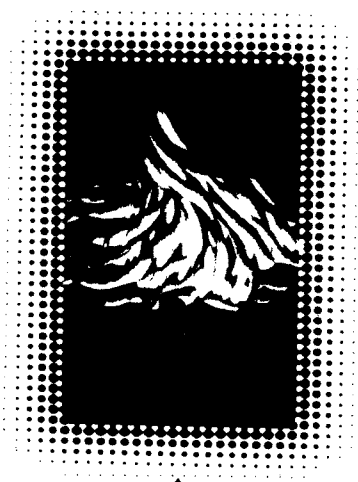


دانلود کتاب



برکه آتش

نویسنده : جان کریستوفر



نقشه عملیات

هرجا که می‌رفتی، مملو از آوای جریان آب بود. در بعضی نقاط، صدا از حد یک نجوای آرام فراتر نمی‌رفت و تنها به سبب سکوت عمیق حاکم بر کوهستان به گوش می‌رسید. در نقاط دیگر، غرّش دوردستی را می‌شنیدی که دل آدم را به لرزه درمی‌آورد؛ همچون صدای غولی که در غارهای پیچ در پیچ درون زمین راه می‌رفت و با خود حرف می‌زد. اما در برخی از محل‌ها صدای ریزش آب، بلند و واضح شنیده می‌شد و آنگاه در زیر نور فانوس، سیلاب‌هایی را می‌دیدیم که بر سطح سنگ تیره و شبیدار جاری بودند و در انتهای راه، به عمق دره‌ای عمیق و عمودی می‌ریختند. بعضی جاها هم آب به شکل رگه‌هایی باریک و طویل از دیواره‌ها جاری بود و قطراتش، چک‌چک‌کنان بر زمین فرو می‌افتاد؛ چک‌چکی که قرن‌ها ادامه داشت و شاید تا قرن‌های آینده نیز همچنان ادامه می‌یافت.

برای شرکت در جلسه، از پست نگهبانی مرخص شده بودم و تک و تنها و دوان‌دوان، در نور ضعیف تونل پیش می‌رفتم. در آنجا دسترنج انسان و طبیعت دست به دست هم داده بود. در گذر زمان، زلزله‌های متعدد و رودهایی که دیگر

مدت‌ها از مرگشان می‌گذشت، این معابر را در دل کوه‌های خارا حفر کرده بودند. اما در آنجا آثاری از حضور باستانی‌ها هم به چشم می‌خورد. مدت‌ها پیش، انسان به اینجا پا گذاشته بود، سطح ناهموار غارها را صاف، گلوگاه‌های تنگشان را گشاد و برای هدایت مسافران، نرده‌هایی از جنس سنگی مصنوعی روی دیواره‌ها نصب کرده بود. در تمام طول مسیرها هم سیم‌هایی فلزی کشیده شده بود. این سیم‌ها مثل طناب، از چند رشته به هم بافته تشکیل می‌شدند و در زمان‌های دور، نیرویی به نام الکتریسته را در خود انتقال می‌دادند که می‌توانست فانوس‌های شیشه‌ای تعبیه شده در تونل‌ها را روشن کند. بینپل برایم گفته بود که مردان خردمند ما دوباره روش استفاده از این نیرو را یافته‌اند، اما برای تولیدش به مواد و امکاناتی نیاز دارند که در حال حاضر در دسترس نیست و شاید تا زمانی که سه پایه‌ها بر جهان حکومت می‌کنند و انسان‌های آزاد مثل موش در سوراخ خود مخفی می‌شوند، دستیابی به آنها امکان نداشته باشد. سه پایه‌ها؛ همان هیولاهای غول‌آسای فلزی که بر سه پای مرتفع خود در سطح زمین جولان می‌دادند.

پیش از این گفته بودم که چگونه با ترغیب مرد بیگانه‌ای که خودش را آزیماندیاس می‌نامید، روستای زادگاهم را ترک کردم. این اتفاق در تابستانی رخ داد که قرار بود سال بعد از آن، برای مراسم کلاهدگذاری معرفی شوم. در این مراسم، پسرها و دخترهایی که به سن چهارده سالگی رسیده بودند، داخل یک سه پایه می‌شدند و وقتی ساعاتی بعد باز می‌گشتند، یک جور توری فلزی به جمجمه آنها جوش خورده بود که وادارشان می‌کرد به طور مطلق مطیع فرمانروایان بیگانه جهان باشند. هر سال، ذهن چند نفر در زیر فشار کلاهدگذاری خرد می‌شد و این افراد، آواره می‌شدند. آواره‌ها قادر نبودند درست فکر کنند و مدام سرگردان می‌گشتند و از

جایی به جای دیگر می‌رفتند. گرچه آزیماندیاس هم خود را به شکل یکی از آنها درآورده بوده، اما در اصل، برای جنگ با سه پایه‌ها به دنبال داوطلب می‌گشت.

در نتیجه، من همراه با پسرخاله‌ام، هنری، سفری طولانی به سوی جنوب را آغاز کردیم و مدتی بعد، بینپل نیز با ما همراه شد. (اسم واقعی او ژان پل بود، اما چون قامت لاغر و درازی داشت، او را بینپل می‌نامیدیم.) سرانجام به کوه‌های سفید رسیدیم و همان‌طور که آزیماندیاس گفته بود، جامعه‌ای از انسان‌های آزاد را در آنجا یافتیم. سال بعد، ما را به مأموریتی اعزام کردند تا به عنوان گروه پیشتاز و به قصد جمع‌آوری اطلاعات، به شهر سه پایه‌ها نفوذ کنیم. البته دیگر دقیقاً همان سه نفر نبودیم. هنری در کوه‌های سفید ماند و جایش را پسر دیگری به نام فریتس پر کرد که از اهالی آلمان بود؛ همان سرزمینی که شهر سه پایه‌ها در آن قرار داشت. من و او وارد آن شهر شدیم، در آنجا مدتی به عنوان برده به ارباب‌ها خدمت کردیم و در مورد ویژگی‌ها و نقشه‌هایشان چیزهایی آموختیم. (ارباب‌ها موجوداتی خزنده‌مانند با سه پا و سه چشم بودند که از ستاره‌ای دوردست می‌آمدند.) ولی فقط من توانستم از راه رودخانه‌ای که کار فاضلاب را می‌کرد، از شهر بگریزم و سرانجام، به دست بینپل نجات پیدا کردم. ما به این امید که فریتس هم فرار کند، مدتی را در نزدیکی شهر به انتظار سپری کردیم، تا اینکه برف و سرمای زمستان از راه رسید و ناچار، با قلبی اندوهگین به کوه‌های سفید بازگشتیم.

اما وقتی به مقصد رسیدیم، دیدیم که همه از آنجا رفته‌اند. رهبر دوراندیش ما، ژولیوس، حدس زده بود که اگر دشمن به راز ما پی ببرد و بتواند اطلاعات محفوظ در ذهنمان را بکاود، احتمالاً هیچ کاری از دستانم برخواهد آمد. در نتیجه، بدون اطلاع ما، دستور تخلیه تونل‌های کوه‌های سفید را صادر کرده و تنها چند نفر را به امید

بازگشتان در آنجا به نگهبانی گماشته بود. هنگامی که من و بینپل با بیچارگی و بلا تکلیفی، وسط مخفیگاه متروک ایستاده بودیم، آنها ما را پیدا کردند و با خود به محل جدید ستاد بردند.

مسافت زیادی را به سوی شرق طی کردیم، از کوهستان دور شدیم و به سرزمینی پوشیده از تپه‌های کم‌ارتفاع رسیدیم. در میان این تپه‌ها، دره‌های باریکی مملو از درختان کاج قرار داشت. کلاهدارها پایین دره را اشغال کرده بودند و انسان‌های آزاد در ارتفاعات مستقر شده بودند. ما در غارهای پرپیچ و خمی زندگی می‌کردیم که کیلومترها در دل تپه‌ها پیش می‌رفتند. خوشبختانه این غارها ورودی‌های متعددی داشتند. در ابتدای هر مدخل، یک نگهبان گماشته بودیم. در ضمن، نقشه‌ای هم طراحی کرده بودیم تا اگر روزی به ما حمله شد، بتوانیم غارها را به سرعت تخلیه کنیم. برای تهیه آذوقه ناچار بودیم به کلاهدارها شبیخون بزنیم. اما سعی می‌کردیم گروه‌های شبیخون را تا حد ممکن به نقاط دورتر اعزام کنیم تا ساکنان پایین دره متوجه حضور ما نشوند.

حالا ژولیوس مرا هم به عنوان تنها کسی که وارد شهر سه پایه‌ها شده، ارباب‌ها را به چشم خود دیده و موفق شده از آنجا فرار کند، به جلسه دعوت کرده بود.

غاری که جلسه در آن برگزار می‌شد، سقفی قوسی و چنان مرتفع داشت که نور ضعیف فانوس‌های ما به انتهایش نمی‌رسید؛ انگار آدم در فضای باز، زیر آسمانی شامگاهی و صاف، ولی بدون حتی یک ستاره ایستاده باشد. تعدادی فانوس بر دیوارها نصب شده بود و تعدادی بسیار بیشتر، روی میز قرار داشت. ژولیوس و مشاورانش هم روی صندلی‌هایی چوبی و ساده، دور همان میز نشسته بودند. با وجود

آنکه هر حرکت جسمانی برایش ناراحت‌کننده و دردناک بود، به محض ورودم به غار، برای خوشامدگویی از جا بلند شد. پایش در کودکی بر اثر حادثه‌ای شکسته بود و از آن به بعد، شل می‌زد. حالا پیرمردی سپیدمو، اما به خاطر سال‌ها زندگی در ارتفاعات کوه‌های سفید، سرخ‌گونه بود.

او گفت: «ویل! بیا و کنار من بنشین. تازه می‌خواستیم شروع کنیم.»

از ورود من و بینپل به مخفیگاه جدید، یک ماه می‌گذشت. من همان ابتدا هرچه را که می‌دانستم، برای ژولیوس و اعضای شورا تعریف کردم و چیزهایی را که موفق شده بودم با خودم از شهر خارج کنم (نمونه‌ای از هوای سبزرنگ و سمی ارباب‌ها و مقداری از آب داخل شهر) به آنها تحویل دادم. با اینکه نمی‌دانستم چطور، اما فکر می‌کردم که باید خیلی سریع دست به عمل بزنند. یکی از چیزهایی که توانستم به آنها بگویم، این خبر بود که ارباب‌ها کشتی بسیار عظیمی دارند که قادر است در میان فضا سفر کند. این کشتی سال‌ها پیش، از جهان زادگاه ارباب‌ها به مقصد دنیای ما حرکت کرده و حامل ماشین‌هایی است که می‌توانند جو زمین را طوری تغییر دهند که ارباب‌ها بتوانند به طور طبیعی در هوای آزاد تنفس کنند و ناچار نباشند همیشه در زیر گنبد‌های محافظ شهرهای خود باقی بمانند. این بخار سبز و زهرآلود، به مرور غلیظ‌تر می‌شد، تا جایی که انسان‌ها و همه موجودات زنده بومی دنیا بر اثر تنفس آن، هلاک شوند. به گفته اربابم، این کشتی چهار سال دیگر از راه می‌رسید و نصب آن دستگاه‌ها آغاز می‌شد. وقت ما بسیار کم بود.

شاید ژولیوس فکرم را خوانده بود و می‌خواست به تردیدهایم پاسخ بدهد، چون گفت: «می‌دونم که صبر بسیاری از شما به آخر رسیده. حق هم دارید. همه به خوبی آگاهیم که چه مسئولیت سنگینی پیش رو داریم و خوب می‌دونیم که انجام این کار،

چقدر اضطراری شده. دیگه به هیچ بهانه‌ای نباید با تأخیر غیر ضروری، وقت تلف کنیم. هر روز، هر ساعت و هر دقیقه ارزش داره. اما دوراندیشی هم به همون اندازه برای ما ارزشمند. ما به همین دلیل که وقت بسیار کمی داریم، باید پیش از دست زدن به هر کاری، بارها و بارها در موردش فکر کنیم. دیگه زیاد برای تصمیم‌های غلط وقت نداریم... شاید حتی فرصت یک اشتباه را هم نداشته باشیم. به همین دلیل هم این شورا پیش از اعلام نقشه عملیات، این همه شما رو در انتظار گذاشت. من حالا طرح کلی عملیات رو به‌طور مفصل در اختیار همه قرار می‌دم. اما در ضمن، برای هر کدام از شما وظیفه خاصی هم در نظر گرفته شده که بعداً بهتون اعلام می‌شه.»

وقتی او مکث کرد، دیدم که یکی از افرادی که دور از میز به عنوان ناظر نشسته بود، از جا بلند شد. ژولیوس به او گفت: «پییخ! حرفی برای گفتن داری؟ بعداً هم فرصت برای صحبت هست.»

پییخ قبل از ورود ما به کوه‌های سفید، عضو شورا بود. مردی بدبین و بدقلق و یکی از افراد انگشت‌شماری بود که گهگاه با ژولیوس مخالفت می‌کرد. خبر داشتم که او حتی به مأموریت اکتشافی ما به شهر طلا و سرب و به تصمیم ژولیوس برای نقل مکان از کوه‌های سفید به اینجا هم رأی منفی داده بود. در نهایت هم از شورا جدا شده بود. درست معلوم نبود که خودش استعفا داده است یا اخراجش کرده‌اند. اهل جنوب فرانسه بود و از کوهستانی می‌آمد که مرز میان آن سرزمین و اسپانیا را تشکیل می‌داد. او گفت: «ژولیوس! چیزی که قصد دارم بگم، بهتره ابتدای جلسه مطرح بشه.»

ژولیوس سری تکان داد و گفت: «اگه این‌طوره، پس بگو.»

- شما همین حالا گفتید که شورا اومده نقشه‌ای رو به ما اعلام کنه. همین‌طور

گفتید که هر کسی نقشی در این کار داره و بهش خواهید گفت که باید چه کار بکنه. ژولیوس! باید یادآوری کنم که افراد طرف صحبت شما، انسان‌های آزاد هستند، نه یک مشت کلاهدار. اونها ترجیح می‌دن که شما ازشون خواهش کنید، نه اینکه دستور صادر کنید. طرح نقشه برای شکست دادن سه پایه‌ها فقط از دست شما برنمی‌آد! در خارج از شورا هم افراد خردمند پیدا می‌شن. عدالت و عقل سلیم حکم می‌کنه که همه انسان‌ها با هم برابرند و باید در اظهارنظر و تصمیم‌گیری از حق مساوی برخوردار بشن.

او دست از صحبت کشید، ولی همچنان روی پا ایستاد، در حالی که بیش از صد نفر دیگر در اطرافش روی زمین برهنه سنگی چمباتمه زده بودند. بیرون، سرمای زمستان بیداد می‌کرد و تپه‌ها پوشیده از برف بود. ولی ما در زیر لحاف کلفتی از جنس سنگ، در امان بودیم. آنجا در غارها، نه دما، نه هیچ چیز دیگر با گذشت فصول تغییر نمی‌کرد.

ژولیوس پس از لحظه‌ای مکث پاسخ داد: «انسان‌های آزاد هم باید به روش‌های مختلف بر خودشون فرمانروایی کنند. مثلاً اگر قصد دارند با هم کار و زندگی کنند، باید از بخشی از آزادی‌های خودشون چشم‌پوشی کنند. تفاوت بین ما و کلاهدارها اینه که ما داوطلبانه، با خوشحالی و برای خیر و صلاح همگان از این آزادی دست می‌کشیم، در حالی که ذهن اونا برده مخلوقات بیگانه‌ای شده که با انسان مثل گاو و گوسفند رفتار می‌کنند. یک فرق دیگه هم بین ماست. اون اینه که ما فقط لازمه که مدت محدودی برای رسیدن به هدف از حق خودمون بگذریم. این کار فقط با توافق همگانی ممکنه؛ نه با زور، نه با فریبکاری. این توافق هم هر لحظه قابل لغو شده.»

پییخ گفت: «ژولیوس! شما از توافق صحبت می‌کنید. چه کسی به شما حقوق و

اختیارات داده؟ اعضای شورا. اما چه کسی اعضای شورا رو انتخاب کرده؟ خود شما! و چه کسی بر شورا نظارت می‌کنه؟ باز هم شما! آیا شما اسم اینو می‌ذارید آزادی؟

ژولیوس جواب داد: «بالاخره ما یک روز باید بنشینیم و در مورد شکل حکومتمون تصمیم بگیریم. اما اون روز وقتی می‌رسه که اونهایی رو که حالا بر تمام دنیا حکومت می‌کنند، از بین برده باشیم. ما تا اون روز هیچ وقتی برای بحث و اختلاف نظر نداریم.»

پیغ دهان باز کرد که چیزی بگوید، اما ژولیوس دست خود را بالا آورد، او را ساکت کرد و ادامه داد: «حتی برای موشکافی و انتقاد هم وقت نداریم. من نمی‌دونم که تو از این حرف‌ها چه نیّتی داشتی، ولی معتقدم که ارزش شنیدن داشت. در ضمن، همون طور که می‌شه توافقی رو لغو کرد، ممکنه که بشه اونو تقویت هم کرد. بنابراین، از همه شما می‌پرسم: آیا در این جمع کسی هست که با حاکمیت شورا و حق تصمیم‌گیری از طرف دیگران مخالف باشه؟»

وقتی او سکوت کرد، صدایی جز غرش ضعیف و دوردست جریان آب شنیده نمی‌شد. ما صبر کردیم، شاید یک نفر دیگر به نشانه مخالفت از جا بلند شود. اما هیچ‌کس برنخواست. هنگامی که وقت به قدر کافی سپری شد، ژولیوس گفت: «کسی از تو حمایت نمی‌کنه، پیغ!»

- امروز، بله. اما شاید فردا اوضاع تغییر کنه.

ژولیوس با سر تأیید کرد و گفت: «متشکرم که یادآوری کردی. بنابراین، من از همه شما درخواستی دارم. از شما خواهش می‌کنم این شورا رو به عنوان حکومت خودتون به رسمیت بشناسید، تا زمانی که موجوداتی رو که ارباب می‌نامیم، به طور کامل شکست بدیم.»

مکشی کرد و افزود: «لطفاً موافقان بایستند.»

این بار همه بلند شدند. یکی از حاضران به نام مارکو^۱ که از اهالی ایتالیا بود، گفت: «من پیشنهاد می‌کنم پیغ به جرم مخالفت با تصمیم جمع، از بین ما اخراج بشه.»

ژولیوس فوراً گفت: «نه. از اخراج و تنبیه خبری نیست. ما به تک‌تک افراد نیاز داریم. اطمینان دارم که پیغ هم با وفاداری به وظیفه خودش عمل می‌کنه. گوش کنید. حالا می‌خوام نقشه‌ای رو که طرح کردیم، شرح بدم. اما اول مایلم ویل برای شما از وضع داخل شهر دشمنانمون تعریف کنه. صحبت کن، ویل!»

وقتی در ابتدای بازگشت از شهر طلا و سرب، خاطراتم را برای شورا تعریف کردم، از من خواستند که ساکت بمانم و برای مدتی چیزی از این مطالب را به دیگران نگویم. این کار در حالت عادی هیچ برایم آسان نبود. من ذاتاً آدم پرحرفی بودم و ذهنم از آن همه شگفتی و وحشتی که در شهر دیده بودم، لبریز شده بود. اما از طرف دیگر، هنوز حال عادی نداشتم. در راه بازگشت همراه بینپل، سختی و ناامنی راه، توانم را گرفته بود و فرصت زیادی هم برای تفکر در اختیارم نگذاشته بود. اما بعد از بازگشت به غارها، وضع فرق کرد. در آن دنیای همیشه ظلمانی که فقط با کورسوی فانوس روشن می‌شد، در سکوت عمیقش به فکر فرو رفتم و جزئیات را با اندوه به یاد آوردم. هیچ دلم نمی‌خواست برای دیگران تعریف کنم که در آنجا چه دیده‌ام و چه کشیده‌ام.

اما حالا که ژولیوس دستور داده بود، گیج و سر در گم شدم. ابتدا ناشیانه و با کلی من و تکرار و تثیق حرف زدم و حتی کمی پرت و پلا گفتم. ولی همان طور که داستان را تعریف می‌کردم، متوجه شدم که همه حاضران با چه دقتی به من گوش سپرده‌اند. در حین صحبت، خاطرات هولناک آن زمان پیش رویم زنده شد و همه را شرح دادم؛ اینکه تحمل بار جاذبه سنگین تر شهر ارباب‌ها و عرق ریختن‌های مداوم

در آن محیط داغ و مرطوب چقدر سخت بود؛ اینکه باید بی هیچ واکنشی می ایستادم و تحلیل رفتن و مرگ بقیه برده‌ها را تماشا می کردم، در حالی که می دانستم همین سرنوشت در انتظار من و فریتس هم هست. بعداً بینل گفت با چنان حرارت و فصاحتی صحبت می کردم که معمولاً از عهده‌ام ساخته نیست. وقتی گفته‌هایم به آخر رسید، سکوت عمیق حاکم بر جمع نشان می داد که چقدر تحت تأثیر این داستان قرار گرفته‌اند.

بعد، ژولیوس صحبت کرد و گفت: «به چند دلیل می خواستم که همه شما صحبت‌های ویل رو بشنوید. اول اینکه گفته‌های او خاطرات کسیه که همه این چیزها رو از نزدیک دیده و تجربه کرده. حالا که اینها رو شنیدید، می دونید که منظورم چیه. دلیل دیگه این بود که امیدوار و دلگرم بشید. ارباب‌ها صاحب قدرت و توان فوق‌العاده عظیمی هستند. اونها مسافت غیرقابل تصویری رو از بین ستاره‌ها طی کردند. طول عمر اونها به قدری زیاده که ما در برابرشون مثل یک شب پره، یا مثل یک شبانه‌روز در برابر عمر یک رودخانه هستیم. ولی با این حال...»

مکشی کرد، به من لبخندی زد و ادامه داد: «و با این حال، ویل که یک پسر عادیه و شاید از اغلب ما تیزهوش‌تر نباشه، موفق شده در نابرابرترین شرایط، به یکی از اون هیولاها حمله کنه، اونو شکست بده و شاهد مرگش باشه. البته بخت هم یارش بوده، چون به نقطه حساس بدن اون موجود ضربه زده و خیلی شانس آورده که از این نکته خبردار شده. اما به هر صورت، واقعیت اینه که ویل موفق به کشتن یکی از اونها شده. پس چندان هم که خیال می کردیم، نیرومند نیستند و این نکته می تونه به ما قوت قلب ببخشه. ما می تونیم عملی رو که ویل با بخت و اقبال انجام داده، با برنامه‌ریزی و ثبات قدم تکرار کنیم. از اینجا به سومین دلیل برای شنیدن داستان

ویل می‌رسیم، چون این داستان به طور کلی یک شکست محسوب می‌شه.»
وقتی به من نگاه کرد، حس کردم صورتم سرخ شده. او با خونسردی و بدون عجله افزود: «ارباب در اتاق ویل، یادداشت‌های او رو درباره شهر و ساکنانش پیدا می‌کنه و بهش ظنن می‌شه. ویل به این فکر نکرده بود که ارباب می‌تونه با استفاده از ماسک وارد اتاق بشه؛ اما باید این نکته رو پیش‌بینی می‌کرد. به هر حال، می‌دونست که اربابش بیشتر از دیگران از برده خودش مراقبت می‌کنه و خودش هم این رو فهمیده بود، چون ارباب حتی قبل از ورود ویل، امکانات رفاهی اضافه‌ای رو در اون اتاق نصب کرده بود. پس منطقی بود که باز هم برای چنین کاری به اونجا بره و کتابی رو که یادداشت‌ها در اون نوشته شده بود، پیدا کنه.»

گرچه داشت از من انتقاد می‌کرد، اما لحن صحبتش عادی و به همین دلیل، برایم تلخ‌تر بود. هرچه بیشتر گوش می‌دادم، بیشتر خجالت می‌کشیدم.

البته ویل به کمک فریتس بخش قابل توجهی از این اشتباه رو جبران کرد. بعد، از شهر فرار کرد و با اطلاعاتی بازگشت که برای ما بی‌نهایت ارزشمند. اما می‌شد چیزهای بیشتری هم به دست بیاره.

دوباره به من چشم دوخت و ادامه داد: «چون اگر وقت بیشتری داشتید، شاید حالا فریتس هم اینجا بود. البته فریتس تا جایی که می‌تونست، همه یافته‌های خودش رو برای ویل تعریف می‌کرد، اما ای کاش خودش اینجا بود و شخصاً اونها رو برای ما تعریف می‌کرد، چون در این نبرد، ما باید از هر ذره اطلاعات استفاده کنیم.»

سپس، ژولیوس در وقت کوتاهی باقیمانده، از کشتی که در فضا به سوی ما می‌آمد صحبت کرد و به حاضران خبر داد که رسیدن کشتی به معنای مرگ دسته‌جمعی و نهایی همه موجودات زنده خواهد بود. در پایان هم برایمان تعریف کرد که شورا چه

تصمیمی گرفته است.

مهم‌ترین کار آن بود که برای جذب داوطلبان جوانی که هنوز کلاهدک‌گذاری نشده بودند باید ده، صد یا حتی هزار برابر بیشتر از پیش تلاش می‌کردیم. به این منظور، باید هرچه ممکن بود، افراد بیشتری برای جلب آنها و تعلیمشان به سراسر دنیا اعزام می‌شدند. باید هسته‌های مقاومت تشکیل می‌دادیم و به آنها می‌آموختیم که خودشان چگونه هسته‌های مقاومت جدیدتری ایجاد کنند. شورا برای این مأموریت، نقشه و دستورالعمل‌های مشخصی را در اختیارمان می‌گذاشت. به خصوص باید برای ایجاد این گروه‌ها در نزدیکی دو شهر دیگر ارباب‌ها تلاش می‌کردیم. یکی از این دو شهر، هزاران کیلومتر دورتر در مشرق زمین و دیگری در آن سوی اقیانوس بزرگ غربی واقع شده بود. البته مشکل اختلاف زبان ما با اهالی مردم سرزمین‌های دیگر هم باید به نوعی حل می‌شد. موانع دیگری هم بر سر راه بود که در نگاه اول، گویی هیچ راه‌حلی نداشتند؛ از جمله اینکه افرادی که برای جذب نیرو اعزام می‌شدند، چگونه باید جان و امنیت را در طول راه حفظ می‌کردند و اینکه گروه‌های مقاومت مختلف چطور باید با یکدیگر تماس می‌گرفتند. با این حال، برای این موانع، چاره‌ای جز یافتن راه‌حل نداشتیم. دیگر کسی حق نداشت از خود ضعف و یأس نشان بدهد. تنها باید با عزم راسخ، هر ذره از نیرو و توانمان را برای دستیابی به هدف مشترک به کار می‌بردیم.

البته می‌دانستیم که این خطر هم وجود دارد که با این عملیات، توجه ارباب‌ها را هم به خود جلب کنیم و آنها از وجود نهضت مقاومت خبردار شوند. شاید حتی در این صورت هم ذره‌ای به ما محل نمی‌گذاشتند. آخر طرحشان برای نابودی انسان‌ها، تقریباً رو به اتمام بود. با وجود این، احتیاط حکم می‌کرد که برای اجرای اقدامات

پیشگیرانه هم آماده باشیم. ما نبایستی به یک مرکز فرماندهی اکتفا می‌کردیم، بلکه باید ده یا صد ستاد جداگانه تشکیل می‌دادیم که هر کدام قادر باشند به طور مستقل عمل کنند. قرار شده بود که اعضای شورا هم پراکنده شوند و دائماً بین این ستادها در سفر باشند و فقط هر چند وقت یکبار و با رعایت جوانب احتیاط با یکدیگر ملاقات کنند. پس قسمت اول - و بسیار دشوار - نقشه عبارت بود از سازماندهی و تجهیز همه نیروهای موجود برای نبرد، شناسایی محیط اطراف هر سه شهر دشمن و ایجاد چند مقر در نزدیکی آنها. اما بخش بعدی نقشه، یعنی یافتن راهی برای نابودی شهرها، احتمالاً از اهمیت بیشتری برخوردار بود. اجرای این مرحله، به کار و زحمت فراوانی نیاز داشت و باید برای رسیدن به هدف، آزمایش‌های فراوانی انجام می‌شد. قرار شده بود که مسئولیت این کار بر عهده گروه خاصی قرار بگیرد و فقط اعضای گروه از محل استقرار آن با خبر باشند. تمام امید ما به این گروه بسته بود. پس باید در کمال احتیاط عمل می‌کردیم و به هیچ عنوان نباید اجازه می‌دادیم که ارباب‌ها به وجود آنها پی ببرند.

ژولیوس گفت: «تا اینجا هر چیزی رو که می‌شد، برای شما بازگو کردم. بعداً دستورها و وظایف انفرادی به هر نفر ابلاغ می‌شود و همون موقع، نقشه و وسایل لازم برای انجام مأموریت رو هم تحویل خواهید گرفت. حالا از شما می‌پرسم: آیا کسی در این مورد سؤال یا نظری داره؟»

هیچ‌کس، حتی پییغ حرفی نزد. ژولیوس ادامه داد: «پس حالا هر کسی می‌تونه به دنبال وظیفه خودش بره.»

و بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد: «تا زمان اجرای کامل مأموریت، این آخرین دفعه است که ما در چنین جلسه‌ای دور هم جمع می‌شیم. حرف آخرم همونه که قبلاً گفتم:

اینکه گرچه وظیفه بی‌نهایت سخت و وحشتناکی پیش‌رو داریم، ولی نباید ترس به دل راه بدیم. این کار فقط در صورتی ممکنه که تک‌تک ما، عزم خودمون رو برای موفقیت جزم کنیم. دست خدا به همراهتون!»

ژولیوس خودش شخصاً وظایف ویژه‌ام را به من ابلاغ کرد. باید در ظاهر یک بازرگان دوره‌گرد، به سوی جنوب و شرق سفر می‌کردم، تا می‌توانستم متحد جذب می‌کردم و هسته‌های مقاومت تشکیل می‌دادم، بعد باز می‌گشتم و به مرکز عملیات گزارش می‌دادم.

او پرسید: «ویل! همه‌چیز برات روشنه؟»

- بله، آقا!

- ویل! به من نگاه کن!

وقتی سرم را بلند کردم، گفت: «پسر جان! فکر می‌کنم که تو هنوز به خاطر چیزهایی که در جلسه راجع به داستانت گفتم از من دلخوری.»

- می‌دونم که هرچی گفتید، حقیقت داشت، آقا!

- با این حال، می‌دونم که تحملش سخته. هیچ آسون نیست آدم قصه شهامت و مهارت و سعی و کوشش خودش رو تعریف کنه و بعد ببینه که همه اون مشق‌ها کاملاً به نحو متفاوتی تعبیر شده.

جواب ندادم.

- ویل! گوش کن! من اون حرف‌ها رو به دلیلی گفتم. ما باید سطح خودمون رو تا حدی نزدیک به ناممکن، بالا ببریم. من فقط می‌خواستم با استفاده از داستان تو، به دیگران تذکر بدم که حتی یک بی‌دقتی از جانب یک نفر، می‌تونه باعث نابودی همه ما

بشه؛ که هر قدر احتیاط کنیم، باز هم کمه؛ که هر قدر در کار پیشرفت کنیم، باز هم نباید خیالمون آسوده بشه، چون باز هم کارهای بیشتری در پیش خواهیم داشت. ولی حالا که تنها هستیم، می‌تونم بگم که ما برای کاری که تو و فریتس با هم انجام دادید، بی‌نهایت ارزش قائلیم.

گفتم: «فریتس بیشتر از من زحمت کشید. ولی این فریتس بود که نتونست برگرده.»

ژولیوس سری تکان داد و گفت: «بله، تو ناچاری با این درد بسازی. اما مهم اینه که خودت موفق شدی برگردی و اجازه ندادی یک سال از وقت اندکی که برای ما باقی مونده، هدر بره. ما همه باید یاد بگیریم که چطور با شکست‌های خودمون زندگی کنیم. باید از افسوس و حسرت اشتباهات گذشته، برای انجام صحیح کار در آینده استفاده کنیم.»

دستش را بر شانه‌ام گذاشت و افزود: «به این دلیل می‌گم که کارت خیلی خوب بوده، چون خوب می‌شناسمت. اما انتقاد، بهتر و بیشتر از تعریف و تمجید در خاطر تو باقی می‌مونه. این طور نیست؟»

جواب دادم: «بله، آقا! به گمونم همین طوره.»

من و هنری و بینپل وسط غارها برای خود نقطه‌ای را به عنوان پاتوق انتخاب کرده بودیم که شکاف باریکی روی سقفش بود و رگه ضعیفی از نور روز از میانش به داخل می‌تابید. شدت نور تنها به قدری بود که اجازه می‌داد بدون فانوس آنجا بنشینیم و بتوانیم صورت یکدیگر را ببینیم. گرچه آنجا از بقیه نقاط قابل استفاده غارها فاصله داشت، ولی تا فرصتی به دست می‌آمد، در آن محل دور هم جمع

می شدیم. فکر می کنم دلیلش آن بود که ما را به یاد دنیای خارج می انداخت. به قدری وسط این ظلمت و سکوت و نجواها و چک چک های یکنواخت غارها به سر برده بودیم که جز بعضی اوقات که به نگهبانی یکی از دهانه های ورودی گماشته می شدیم، پاک از یاد می بردیم بیرون از آنجا هم جهان دیگری پر از نور و باد و تغییر فصول وجود دارد. یک روز، درست هنگامی که بر فراز تپه ها طوفان سهمگینی جریان داشت، مادر آن پاتوق نشسته بودیم و از نم نم ملایم بارانی که از میان شکاف وارد می شد، لذت می بردیم. صورتمان را به سوی سقف گرفته بودیم، نم باران را با شوق حس می کردیم و گویی حتی می توانستیم رایحه درختان و علف ها را هم استشمام کنیم.

هنری گفت: «من باید از اقیانوس غربی رد بشم. ناخدا گرتیس ما رو با کشتی اوراین می بره. قرار شده که همه خدمه، جز اون یک نفری رو که کلاهک تقلبی داره، در انگلستان مرخص کنه. بعد، خودشون دو نفر کشتی رو تا بندری در غرب فرانسه هدایت می کنند و گروه شش نفره ما هم اونجا بهشون ملحق می شه. اسم سرزمین اون طرف اقیانوس، آمریکاست. می گن که اهالی اونجا هم مثل ما به انگلیسی صحبت می کنند. ویل! برنامه تو چیه؟»

به طور خلاصه برایش تعریف کردم. سری تکان داد. معلوم بود که فکر می کند مأموریت بهتر و هیجان انگیزتری نصیب خودش شده است. خودم هم با او هم عقیده بودم؛ ولی زیاد برایم مهم نبود.

هنری گفت: «تو چطور، بینپل؟!»

- من هنوز خبر ندارم باید کجا برم.

- برای چی؟ یعنی تا حالا محل مأموریت مشخص نشده؟

- چرا، پایگاه پژوهشی!

کسی غیر از این هم انتظار نداشت. بی تردید، بینپل یکی از آن کسانی بود که ما برای حمله به ارباب ها لازم داشتیم. به خودم گفتم که این دفعه، گروه سه نفره ما واقعاً از هم دور می شوند. اما حتی این هم چندان برایم اهمیت نداشت. تمام فکر و ذکرم پیش فریتس بود. ژولیوس کاملاً حق داشت: تنها چیزی را که دوباره و دوباره با شرم فراوان به یاد می آوردم، خاطره انتقادهای او بود. اگر فقط یک یا دو هفته دیگر فرصت داشتیم، شاید می توانستیم هر دو از شهر ارباب ها فرار کنیم. ولی بی دقتی من باعث شد که اون تک و تنها در آنجا به دام بیفتد. حقیقت تلخی بود که نمی توانستم فراموش کنم.

بینپل و هنری گرم صحبت شدند و من هم فقط گوش دادم. تا اینکه متوجه سکوتم شدند. هنری گفت: «هیچ حرف نمی زنی! چیزی شده؟»
- نه.

بینپل گفت: «هنری! من درباره این سرزمینی که تو داری می ری، یک کتاب خوندم. ظاهراً مردم آمریکا پوست قرمز دارند. به سرشون پَر می زنند، صورتشون رو نقاشی می کنند، وقتی به جنگ می رند، طبل می زنند و موقع صلح هم چُتیق دود می کنند.»

بینپل مثل همیشه به اشیاء و ابزار، علاقه خاصی نشان می داد و به مردم و رفتارشان کمتر توجه می کرد. با این حال، او متوجه غم و غصه من شده بود و دلیلش را حدس می زد. هرچه باشد، او در تمام طول آن انتظار بی حاصل پای دیوار شهر و پس از آن در راه بازگشت به کوه های سفید، همراهم بود و درد دلم را می دانست. حالا هم سعی می کرد به هر نحو شده، هم حواس هنری را از پرس و جو منحرف کند و هم مرا از فکر بیرون بکشد. از او هم به خاطر همدردی و ملاحظه اش، و هم به خاطر

چرندیاتی که به هم می‌بافت، ممنون بودم.

پیش از حرکت، بایستی کارهای زیادی انجام می‌شد. اول از همه، لازم بود که یاد بگیرم چگونه مثل یک بازرگان دوره گرد رفتار کنم. به علاوه، از آنجا که باید به سرزمین‌های مختلفی سفر می‌کردم، ناچار بودم اندکی با زبان رایج هر یک از آنها آشنا شوم. همچنین باید روش سازماندهی گروه‌های مقاومت را یاد می‌گرفتم و باید می‌دانستم که قبل از ترک هر محل، به داوطلبان چه بگویم. بارم را با وسوس فراوان بستم و فقط چیزهای ضروری را برداشتم تا این دفعه هیچ اشتباهی مرتکب نشوم. با این حال، همچنان افسرده بودم.

هنری پیش از من و با روحیه‌ای بالا حرکت کرد. تونیو، همان پسری که برای شرکت در مسابقات ورودی به شهر، رقیب اصلی من به حساب می‌آمد، حالا با او همسفر شده بود. هر دو بسیار شاد و سرحال بودند. ظاهراً این نکته جز من، در مورد همه ساکنان غار صدق می‌کرد. بینپل سعی کرد مرا سر حال بیاورد، اما موفق نشد. بعد، ژولیوس احضارم کرد. او برایم سخنرانی کرد که تنبیه کردن خودم هیچ فایده‌ای به حالم ندارد و تجربه فقط وقتی ارزش دارد که آن را خوب یاد بگیریم تا در آینده مرتکب اشتباهات مشابه نشویم. من گوش دادم و حرف‌هایش را مؤدبانه تصدیق کردم، اما غمی که بر دلم سایه انداخته بود، از بین نرفت. او سپس گفت: «ویل! تو داری اشتباه می‌کنی. تو از اون کسانی هستی که انتقاد رو راحت تحمل نمی‌کنند؛ به خصوص اگر خودت از خودت انتقاد کنی. اما با این خلق و خو، شاید نتونی درست از عهده کاری که شورا خواسته، بر بیایی.»

گفتم: «از عهده این کار برمی‌آم، آقا! و این بار کارم رو بدون اشتباه انجام می‌دم.

قول می‌دم.»

سرش را تکان داد و گفت: «فکر نمی‌کنم قول تو کافی باشه. حالا اگه فریتس جای تو بود، وضع فرق می‌کرد. بله، با وجود اینکه می‌دونم ناراحت می‌شی، ولی دارم از فریتس حرف می‌زنم. فریتس خصلتاً تودار بود و می‌تونست غم و غصه‌های خودش رو در دل مخفی کنه. از طرف دیگه، تو ذاتاً آدم امیدوار و ناشکیبایی هستی. اما در این مورد خاص، می‌ترسم که به خاطر اندوه و عذاب وجدان از کار بیفتی.»

- من برای این مأموریت، هر کاری که از دستم بر بیاد، انجام می‌دم.

- می‌دونم. ولی آیا این کافی خواهد بود؟

موشکافانه نگاهم کرد و ادامه داد: «قرار بود که سه روز دیگه حرکت کنی. من فکر می‌کنم بهتره تاریخ شروع سفر چند روز عقب بیفته.»

- ولی، آقا!...

- ولی نداره. ویل! این تصمیم نهایی منه.

گفتم: «آقا! من همین الان هم آماده حرکتم. ما دیگه هیچ وقتی برای تلف کردن

نداریم.»

لبخندی زد و گفت: «می‌بینم که هنوز هم می‌تونی با دستور من مخالفت کنی! پس هنوز جای امیدواری هست! اما هنوز چیزی نگذشته، یادت رفته که در جلسه آخر چی گفتم؟ ما دیگه نمی‌تونیم مرتکب اشتباه بشیم، افراد رو بدون آمادگی کامل به مأموریت بفرستیم یا نقشه‌های ناقص و ناتمام رو امتحان کنیم. تو باید یک مدت دیگه اینجا بمونی، پسر!»

به گمانم در آن لحظه از ژولیوس بدم می‌آمد. حتی وقتی بعداً بیشتر فکر کردم،

دیدم که باز هم به شدت از دستش دلخورم. هر روز رفتن دیگران را تماشا می‌کردم و اعصابم از بیکاریِ خودم بیشتر خرد می‌شد. روزهای تیره و بی‌آفتاب، یک به یک سپری شدند. می‌دانستم که باید رفتارم را عوض کنم، اما نتوانستم. سعی می‌کردم خودم را به دروغ خوشحال نشان بدهم و به زور لبخند بزنم. اما اگر هیچ‌کس نمی‌فهمید، سر ژولیوس را که نمی‌توانستم کلاه بگذارم! وضع به همین منوال گذشت، تا اینکه یک روز دوباره احضارم کرد.

او گفت: «ویل! داشتیم به تو فکر می‌کردم. معتقدم که بالاخره به نتیجه رسیدم.»

- یعنی می‌تونم برم، آقا؟! -

- صبر کن، صبر کن! می‌دونی که خیلی از دوره‌گردها به صورت گروه‌های دو نفره سفر می‌کنند، تا هم یک همسفر و هم صحبت داشته باشند، هم اینکه بتوانند در برابر دزدها و راهزن‌ها از کالاهای خودشان مراقبت کنند. فکر کردم که بد نیست تو هم یک همسفر داشته باشی.

داشت لبخند می‌زد. با عصبانیت جواب دادم: «من تنهایی راحت‌ترم، آقا!»

- اما اگه ازت بپرسم که بین اعزام به مأموریت با یک همسفر و اصلاً اعزام نشدن،

یکی رو انتخاب کنی، چه جوابی می‌دی؟

از صحبت‌هایش این‌طور برداشت کردم که معتقد است صلاحیت ندارم مرا به مأموریت انفرادی اعزام کند. اما یک جواب بیشتر نداشتم. بنابراین با ترشویی گفتم:

«هرطور شما بفرمایید، آقا!»

- خیلی خوب شد! خُب، حالا دلت می‌خواد با همسفر جدیدت آشنا بشی؟

در زیر نور ضعیف فانوس دیدم که لبخندش باز تر شد. برای رعایت ادب جواب

دادم: «فکر بدی نیست، آقا!»

گفت: «پس در این صورت...»

چشمش را به سایه‌های تیره گوشه‌ای از غار و به سوی ردیفی از ستون‌های سنگی طبیعی چرخاند و صدا زد: «حالا می‌تونی بیایی پیش ما.»

کسی نزدیک شد. به او خیره شدم و فکر کردم که حتماً سوسوی نور چشم‌هایم را فریب می‌دهد. شک کردن به چشم‌هایم آسان‌تر از آن بود که باور کنم کسی از دنیای مردگان بازگشته است.

چون او فریتس بود.

بعداً برایم تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده بود. بعد از آنکه من در آب پریده بودم. او آن‌قدر ایستاده بود تا مطمئن شود که دیگر به زیر دیوار طلایی رفته‌ام. بعد، برگشته بود و برای رفع شک و شبهه از من، این داستان را برای برده‌ها تعریف کرده بود که اربابم را مرده در استخر پیدا کرده‌ام و چون نمی‌توانستم زندگی بدون او را تحمل کنم، یگراست به رهایی‌گاه شادی بخش رفته‌ام. آنها هم این قصه را باور کرده بودند و او هم آماده شده بود تا فرار کند و به من ملحق شود. اما به علت رنج و مشقتی که در طول شب همراه با من برای یافتن رودخانه تحمل کرده بود، دیگر برایش رمقی باقی نمانده بود. به این ترتیب برای دومین مرتبه در خیابان از هوش رفته و باز برای دومین بار به بیمارستان برده‌ها منتقل شده بود.

توافق کرده بودیم که اگر من موفق به فرار شدم، سه روز منتظر فریتس بمانم. اما مدت بیشتری طول کشیده بود تا او بتواند دوباره روی پا ایستد و فکر کرده بود که من دیگر رفته‌ام. (در واقع، من و بینپل دوازده روز بیرون شهر منتظرش ماندیم. اما او از این نکته اطلاعی نداشت.) او که دیگر فکر می‌کرد تک و تنهاست، بر طبق خلق و

خوی همیشگی، سر فرصت و به طور منطقی روی همه نقشه‌هایش تجدیدنظر کرده بود. او حدس زده بود که شاید عبور از مجرای رودخانه، کار مشکلی باشد (البته فکرش صحیح بود. اگر بینل مرا از آب نگرفته بود، حالا زنده نبودم.) و خوب می‌دانست که چقدر از نظر جسمی ضعیف شده است. بنابراین، چاره‌ای جز تجدیدقوا نداشت و بیمارستان مناسب‌ترین جا برای این کار بود، چون تا وقتی بستری می‌ماند، از کتک‌های ارباب و امر و نهی‌های بی‌رحمانه‌اش در امان بود. البته بایستی خیلی احتیاط می‌کرد تا بقیه برده‌ها نفهمند که طرز فکر او با آنها فرق دارد. این یعنی که بایستی تا حد ممکن، مدت کوتاه‌تری در آنجا می‌ماند. بنابراین، بعد از دو هفته انتظار، نزد دیگران تظاهر کرد که به جای آنکه بهبود بیابد، روز به روز ضعیف‌تر می‌شود. و بعد با کمال تأسف اعلام کرده بود که دیگر مثل سابق توان خدمتگزاری به ارباب‌ها را ندارد و باید بمیرد. همان روز از بیمارستان خارج شده و به سمت رهایی‌گاه شادی‌بخش حرکت کرده بود. جایی در میان راه، تا فرار رسیدن شب مخفی شده بود و بعد، به سمت دیوار شهر و به سوی آزادی گریخته بود.

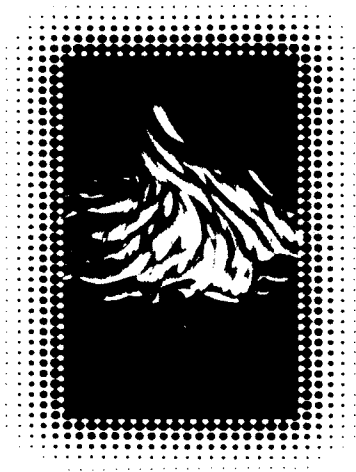
ابتدا همه چیز خوب پیش رفته بود. او در شبی تاریک وارد فضای آزاد شده، با آخرین نفس خودش را به ساحل رسانده و در پی ما، راه جنوب را در پیش گرفته بود. اما چند روز از ما عقب بود و بعد، به دلیل ابتلا به تبی شدید، ناچار شده بود روزها عرق‌ریزان و گرسنه، در انبار یک مزرعه مخفی شود که به این ترتیب، باز هم از ما عقب‌تر افتاده بود. هنگام حرکت مجدد، آن قدر ضعیف شده بود که خیلی زود دوباره بیماری سخت‌تری گریبان‌اش را گرفته بود. خوشبختانه این بار کسی به دادش رسیده بود؛ وگرنه، حتماً بر اثر ابتلا به ذات‌الریه می‌مرد. او تظاهر کرده بود که آواره است. از طرف دیگر، زنی پیدایش کرده و پرستاری از او را بر عهده گرفته بود که پسرش سال

گذشته آواره شده بود و به همین دلیل، عشق مادرانه‌ای نسبت به فریتس پیدا کرده بود.

عاقبت، یک روز هنگامی که به قدر کافی جان گرفته بود، بی‌خبر از خانه آن زن بیرون می‌آید و ادامه سفر را از سر می‌گیرد. اما هنگامی به کوه‌های سفید می‌رسد که کولاک بیداد می‌کند. ناچار مدتی دیگر را هم تا صاف شدن هوا در نزدیکی روستاهای پایین دره مخفی می‌شود و بعد، صعود سخت از میان برف سنگین را آغاز می‌کند. نگهبانی که ژولیوس محض احتیاط در دهانه تونل گماشته بود، او را می‌یابد و با خود به غارها می‌آورد. ظاهراً همان روز صبح به آنجا رسیده بود.

همه اینها را مدتی بعد برایم تعریف کرد. اما در آن نخستین لحظه دیدار مجدد، فقط با ناباوری به او زل زدم. ژولیوس گفت: «من که امیدوارم تو و همسفر جدیدت خوب با هم کنار بیایید. نظر خودت چیه، ویل؟!»

ناگهان متوجه شدم که مثل یک ابله، نیشم را تا بناگوش باز کرده‌ام.



۲

شکار

به سمت جنوب شرقی حرکت کردیم و از زمستان حاکم بر آن سرزمین دور شدیم. البته برای عبور از کوهستانی که ما را به سرزمین ایتالیایی‌ها می‌برد، ناچار شدیم شیب تندی را از وسط برف‌ها صعود کنیم. اما بعد از آن، راه هموارتر شد. در میان دشتی حاصلخیز سفر کردیم و به دریایی آرام و تیره با سواحل صخره‌ای و بنادر ماهیگیری کوچک رسیدیم. به این ترتیب، همچنان در میان تپه‌زارها و به موازات رشته کوه دوردستی که در سمت چپ امتداد داشت، به سوی جنوب رفتیم، تا زمان آن رسید که مسیر خود را دوباره به سمت ارتفاعات غربی تغییر دهیم.

چون در ظاهر دستفروش‌ها سفر می‌کردیم، به هر جا که پا می‌گذاشتیم، مردم از ما استقبال می‌کردند. نه تنها به خاطر کالاهایی که همراه داشتیم، بلکه بیشتر به این دلیل که اهالی اغلب آبادی‌ها، کسی جز همسایگان خود را نمی‌شناختند و تماشای چهره‌های تازه‌وارد و ناشناس، برایشان جالب بود. بار ما در آغاز سفر عبارت بود از چند طاقه پارچه و تعدادی ساعت منتبت‌کاری شده ساخت جنگل سیاه. (افراد ما به دو فروند از دوبه‌هایی که در رودخانه بزرگ رفت و آمد می‌کردند، شبیخون زده و

محموله‌هایشان را به سرقت برده بودند.) در طول راه، ما این کالاها را می‌فروختیم و با پول آنها چیزهای تازه می‌خریدیم. کسب و کارمان رونق داشت. بیشتر به این دلیل که ایتالیا سرزمینی ثروتمند با کشتزارهای حاصلخیز بود و به خصوص زن‌ها و بچه‌ها اشتیاق زیادی برای خرید اجناس نوظهور و ارزان قیمت داشتند. گرچه باید بخشی از درآمد خود را برای خرید غذا خرج می‌کردیم، اما مقداری سکه طلا و نقره اندوخته بودیم. حتی اهالی بسیاری از آبادی‌ها، بدون دریافت هیچ پولی، مسکن و خوراکمان را تأمین می‌کردند. ما هم در عوض این مردماری و مهمان‌نوازی، پسر بچه‌هایشان را از راه به در می‌کردیم.

هرگز نتوانستم پیش خودم درست با این مسئله کنار بیایم. فریتس در این مورد نظر بسیار بدیهی و ساده‌ای داشت و معتقد بود که ما وظیفه‌ای داریم که باید به آن عمل کنیم. گذشته از این، ما با این کار سعی داشتیم همان مردم را از طرح مرگبار ارباب‌ها نجات بدهیم. من هم این منطق را صحیح می‌دانستم و به عزم راسخ او غبطه می‌خوردم، ولی باز هم ته دلم راضی نبود. شاید یک دلیلش آن بود که من راحت‌تر از او با مردم رفاقت برقرار می‌کردم. دیگر فریتس را خیلی خوب شناخته بودم و می‌دانستم که با وجود آنکه قلب بسیار رئوفی دارد، در حضور مردم، کم‌حرف و گوشه‌گیر می‌شود. او خیلی بهتر از من به زبان‌های بیگانه مسلط بود. با این حال، من بیشتر از او با مردم حرف می‌زدم و بیشتر از او با آنها می‌خندیدم. به هر آبادی و ناحیه‌ای که می‌رسیدیم، خیلی زود به آنجا و مردمش دل می‌بستم و اغلب، آن محل را با افسوس پشت‌سر می‌گذاشتم.

دلیل این خلق و خو، دوران اقامتم در شاتودولاتوغوز بود. آنجا یاد گرفتم که امکان دارد مرد یا زنی کلاhek داشته باشد و سه پایه‌ها را همچون خدایان فلزی بپرستد،

ولی در عین حال، انسانی محترم، مطبوع و حتی دوست‌داشتنی باشد. وظیفه من این بود که آنها را گول بزنم و به داد و ستد ترغیب کنم. تصور می‌کنم که خیلی هم خوب از عهده این کار برمی‌آمدم. اما ترجیح می‌دادم اوضاع جور دیگری بود و می‌توانستم به جای چرب‌زبانی، با آنها صادقانه نشست و برخاست کنم. آسان نبود که مهربانی‌ها و مهمان‌نوازی‌هایشان را ببینی و با آنها دوست شوی، بعد در همان حال، از آن مردم برای اهداف خودت استفاده کنی. هدف ما چه بود؟ اینکه اعتمادشان را طوری جلب کنیم تا بتوانیم به راحتی از پشت به آنها خنجر بزنیم و فرزندانشان را از آغوششان جدا کنیم. اغلب از کار خودم شرمنده بودم.

هدف اصلی ما، جذب پسر بچه‌های نوجوانی بود که کمتر از یک سال با کلاhek گذاری فاصله داشتند. اول آنها را با رشوه‌های کوچکی مثل چاقو، سوت و کمر بند چرمی به سمت خود جلب می‌کردیم. بعد، همه را دور هم جمع می‌کردیم و در حین صحبت، با ظرافت موضوع سه پایه‌ها را پیش می‌کشیدیم و منتظر می‌ماندیم تا ببینیم کدام یک از آنها به حق حاکمیت سه پایه‌ها بر مردم تردید دارد و تا چه حد. ما خیلی زود در این کار به مهارت رسیدیم، به طوری که با یک نظر می‌توانستیم پسر بچه‌های یاغی یا آنهایی را که استعداد یاغیگری داشتند، شناسایی کنیم.

تعداد این چنین پسر بچه‌هایی به مراتب بیشتر از آن بود که حدس می‌زدیم. در ابتدای ماجرا، وقتی هنگام فرار از خانه به مقصد کوه‌های سفید فهمیدم که هنری هم - که از وقتی زبان باز کرده بودیم، با هم دشمنی و دعوا داشتیم - قصد دارد از ترس کلاhek گذاری همراهم بیاید، خیلی تعجب کردم. آخر، بزرگ‌ترها همیشه در گوشمان خوانده بودند که کلاhek دار شدن چه نعمت بزرگی است. دلیل بی‌خبر ماندن از احساس هنری هم آن بود که همیشه با هم قهر بودیم. به علاوه، به عقل هیچ بچه‌ای

نمی‌رسید که شک و تردیدهایش را به زبان بیاورد. اما این به معنای آن نبود که چنین تردیدهایی اصلاً وجود ندارد. من و فریتس به مرور متوجه شدیم که تقریباً همهٔ پسر بچه‌هایی که نزدیک به سن کلاهک‌گذاری‌اند، هر کدام به یک شکل نسبت به این جریان سوءظن دارند. بعد، وقتی خود را در برابر دو نفر می‌دیدند که با وجود کلاهک‌دار بودن، برخلاف والدینشان به صحبت در این مورد علاقه نشان می‌دهند و آنها را به حرف زدن تشویق می‌کنند، نفس راحتی می‌کشیدند، خیلی زود سرِ دردِ دلشان باز می‌شد و گوش تیز می‌کردند.

البته بایستی احتیاط می‌کردیم. ابتدا با گوشه و کنایه، با سؤال‌های به ظاهر بی‌غرض و همراه با نگاه‌های معنی‌دار، سر صحبت را باز می‌کردیم و صبر می‌کردیم ببینیم این اشاره‌ها چه تأثیری روی آنها می‌گذارد. روش کلی کارمان این بود که در هر روستا یک یا دو نفر را می‌یافتیم که استقلال ذهنی بیشتری داشتند و از دیگران قابل اعتمادتر بودند. سپس، اندکی پیش از حرکت، آنها را به گوشه خلوتی می‌کشیدیم، حقیقت ماجرا را برایشان تعریف می‌کردیم و توصیه‌ها و راهنمایی‌های لازم را در اختیارشان می‌گذاشتیم.

برای بچه‌ها شرح می‌دادیم که دنیا چگونه است، سه پایه‌ها چیستند و آنها می‌توانند چه نقشی در تشکیل نهضت مقاومت داشته باشند. دیگر لازم نبود داوطلبان را مثل سابق به سمت مراکز فرماندهی بفرستیم. در عوض، از آنها می‌خواستیم که در میان نوجوانان روستای خود هستهٔ مقاومت تشکیل بدهند و نقشه‌ای بکشند که بتوانند پیش از جشن کلاهک‌گذاری فرار کنند. (به این ترتیب، آنها مدت زیادی بعد از رفتن ما از روستا می‌گریختند و در نتیجه، کسی بونمی‌برد که من و فریتس در این جریان دست داشته‌ایم.) به آنها توصیه می‌کردیم جایی را برای

زندگی انتخاب کنند که هم دور از چشم کلاهک‌دارها باشد و هم بتوانند برای سرقت خوراکی و جذب بچه‌های آنها، به راحتی به آبادی‌های اطراف رفت و آمد کنند. برای تماس‌های بعد هم محل خاصی را تعیین می‌کردیم.

ولی کار زیادی هم از دستمان ساخته نبود. موفقیت در این عملیات، به مهارت، هوش و همتِ تک‌تک افراد بستگی داشت. تنها می‌توانستیم برای تماس با دیگران به آنها کمک کنیم. ماکبوترهایی همراه داشتیم که به صورت جفت در قفس‌های کوچک گذاشته بودیم. این پرنده‌ها را هر کجا که رها می‌کردی، می‌توانستند از مسافت‌های دور، راه خود را بیابند و به خانه برگردند. آنها می‌توانستند پیام‌های خود را روی کاغذ بنویسند و آن را به پای کبوتر ببندند و به مقصد ارسال کنند. پسرها باید از این کبوترها جوجه کشی می‌کردند و بچه‌های آنها را در مخفیگاه‌های مختلف بزرگ می‌کردند، تا وقتی بزرگ شدند، بتوانند با آنها با سرفرماندهی تماس بگیرند.

ضمناً به آنها یاد دادیم که چگونه باید از روی نشانه‌های رمز، هم‌زمان دیگر ما را تشخیص بدهند؛ مثلاً کسی که روبانی را به یال اسبش گره می‌زند، کسی که کلاه خاصی دارد و آن را به شکلی خاص روی سر گذاشته، یا از روی علامت‌های خاص با دست، یا با تقلید صدای نوعی پرنده. همچنین، محلی را برای پنهان کردن پیام‌ها در نظر گرفتیم تا در صورت بازگشت به آنجا، بتوانیم از محل مخفیگاه آنها با خبر شویم. به غیر از این، دیگر کاری از دستمان برنمی‌آمد، جز آنکه به خواست خدا امید داشته باشیم. بعد، حرکت می‌کردیم و مسیری را که ژولیوس برایمان مشخص کرده بود، ادامه می‌دادیم.

در اوایل سفر، سه پایه‌های فراوانی را دیدیم. اما هرچه جلوتر می‌رفتیم، کمتر به آنها برخورد می‌کردیم. ابتدا خیال کردیم که شاید تحرکشان به دلیل فرا رسیدن

زمستان کم شده است. اما بعد، متوجه شدیم دلیلش دور شدن ما از شهر ارباب‌هاست. از اهالی ناحیه‌ای به نام "هلاس"^۱ شنیدیم که سه پایه‌ها فقط سالی دو یا سه مرتبه در آن نواحی مشاهده می‌شوند. و در نواحی شرقی‌تر گفتند که سر و کله آنها فقط در جشن کلاhek گذاری پیدا می‌شود. سه پایه‌ها در آن حوالی حتی به روستاهای کوچک هم نمی‌رفتند و پدر و مادرها بایستی فرزندان خود را برای کلاhek گذاری به شهرهای مجاور می‌بردند.

البته این کاملاً منطقی بود. با وجود آنکه سه پایه‌ها با سرعتی چند برابر یک اسب رمیده راه می‌رفتند و به استراحت هم نیاز نداشتند، باز هم طی مسافت‌های طولانی برایشان زمان می‌برد. پس گرچه برایشان سرکشی به نواحی اطراف شهر آسان بود، اما با هر یک کیلومتری که از آنجا فاصله می‌گرفتند، کار برایشان سخت‌تر می‌شد، چون ناچار می‌شدند دایره وسیع‌تری را پوشش بدهند. خیلی خوشحال بودیم در جایی هستیم که - دست‌کم در آن فصل سال - ظاهر کریه نیمکره فلزی و لنگ‌های دراز سه پایه‌ها، زیبایی آسمان و آرامش ما را بر هم نمی‌زند. از آنجا فکری به ذهنمان خطور کرد. ما می‌دانستیم که ارباب‌ها از داخل سه شهر خود، بر تمام سطح جهان حکومت می‌کنند. حالا اگر قدرت نظارت آنها با دور شدن از شهر کاهش می‌یافت، آیا در میان این سه دایره عظیم، نقاطی وجود نداشت که مطلقاً خارج از نظارت آنها قرار داشته باشد و انسان‌های آزاد در آن زندگی کنند؟

(در واقع، مدت‌ها بعد فهمیدیم که چنین محل‌هایی وجود دارند، اما همه در وسط اقیانوس‌های جنوبی واقع شده‌اند، یا در مناطق بایر و غیرقابل سکونت شمال قاره منجمد دیگری نیز در جنوبی‌ترین نقطه زمین قرار داشت. اما چون هیچ انسانی

1. Hellas

در آن زندگی نمی‌کرد، ارباب‌ها به حال خود رهايش کرده بودند).

بر خلاف تصور، با کاهش یافتن تعداد سه پایه‌ها، کار ما هیچ ساده‌تر نشد. شاید تنها خاصیتش آن بود که چون بچه‌های آن نواحی کمتر از سه پایه‌ها وحشت داشتند، کمی بیشتر با ما همکاری می‌کردند. سرانجام، با عبور از تنگه میان دو دریا، به منطقه‌ای پا گذاشتیم که ویرانه یکی از شهرهای بزرگ باستانی‌ها را در خود جای داده بود. (با اینکه درختان و گیاهان خودرو به نسبت کمتر در این شهر رخنه کرده بودند، اما واضح بود که به مراتب کهن‌تر از بقیه ویرانه‌های دیگری است که پیش از آن دیده بودم.) در آن سرزمین، بارها ساختمان‌هایی به شکل گنبد‌هایی چوبی دیدیم که روی سه ستون بنا شده بودند. همچنین، پلکانی برای وارد شدن به هر گنبد تعبیه شده بود، تا مردم در آنها به پرستش سه پایه‌ها و اجرای مراسم مذهبی بپردازند. در رأس هر گنبد هم مجسمه‌ای به شکل یک سه پایه نصب شده بود که سطح آن را با ورقه‌هایی از انواع فلزهای اسقاط پوشانده بودند.

ولی ما از رو نرفتیم و حتی آنجا هم چند متحد برای خود دست و پا کردیم. هر روز که می‌گذشت، مهارت‌مان در این کار بیشتر می‌شد.

معلوم است که گاهی نیز سختی می‌کشیدیم. با آنکه دایم به سمت جنوب و سرزمین‌های آفتابی‌تر و گرم‌تر می‌رفتیم، بعضی اوقات، به خصوص هنگام عبور از ارتفاعات، هوا خیلی سرد می‌شد. در این مواقع، شب‌ها بایستی خود را به بدن اسب‌ها می‌چسباندیم تا خون در رگ‌هایمان منجمد نشود. گاهی هم روزها در دشت‌های خشک و سوزان به دنبال یک چکه آب می‌گشتیم تا نه تنها خود، بلکه آن دو حیوان را هم از مرگ بر اثر تشنگی نجات بدهیم. ما به شدت به آن دو جانور وابسته بودیم و

وقتی اسب فریتس بیمار شد و چند روز بعد مرد، حسابی دچار مشکل شدیم. من با خودخواهی خوشحال بودم که این بلا سر اسب عزیزم، "کِرست" ۱، نازل نشده است؛ آخر خیلی به آن حیوان دل بسته بودم. اما گرفتاری بیشتر از اینها بود.

ما در آن زمان در جای نامساعدی بودیم، چون در حاشیه یک کویر بزرگ و دور از هر روستا و آبادی قرار داشتیم. بار و کالاهای ما را تا آنجا که ممکن بود بر پشت کِرست بار زدیم، بقیه را هم خودمان کول کردیم و طبیعتاً با پای پیاده، راه نزدیک‌ترین آبادی را در پیش گرفتیم. پیش از آنکه حرکت کنیم، چند پرندۀ زشت و بزرگ، دور اسب بینوا فرود آمدند و به خوردن لاشه‌اش مشغول شدند. حتماً تا یک ساعت بعد، تمام استخوان‌هایش را از گوشت پاک کرده بودند.

این اتفاق، ابتدای صبح رخ داد. ما تمام آن روز و نیمی از روز بعد را راه رفتیم تا به چند کلبۀ سنگی رسیدیم که در اطراف یک واحه پراکنده بودند. هیچ امیدی وجود نداشت که آنجا بتوانیم جای خالی اسب فریتس را پر کنیم. بنابراین، سه روز دیگر هم راه رفتیم تا به جایی برسیم که به آن "شهر" می‌گفتند، ولی در حقیقت از روستای زادگاهم کوچک‌تر بود. در آنجا هم حیواناتی را به فروش گذاشته بودند و هم ما به قدر کافی سکۀ طلا در جیب داشتیم. مشکل این بود که در آن سرزمین فقط افراد ثروتمند و سرشناس سوار اسب می‌شدند و هرگز با آنها بار نمی‌کشیدند. بنابراین اگر ما یک رأس اسب می‌خریدیم و کالاهای خود را بر پشتش می‌گذاشتیم، به شدت به آداب و رسوم آن سرزمین توهین می‌کردیم.

آنها در عوض برای بارکشی از جانوری استفاده می‌کردند که من تا آن زمان نه دیده بودم و نه از وجودش خبر داشتم. این حیوان قدی بلندتر از اسب داشت، بدنش با

1. Crest

موی ضخیم قهوه‌ای‌رنگی پوشیده شده بود و قوز بزرگی بر پشتش داشت که به ما گفتند می‌تواند با ذخیره آب در آن، روزها بدون تشنگی در صحرا راه برود. سُم پایش هم به شکل یک چنگال از وسط قاچ خورده بود. گردنی دراز و سری بسیار بدقیافه و مضحک، با لب‌های فرو افتاده، دندان‌های زرد و نفسی بسیار بد بو داشت. در اولین نگاه، فکر کردم که شاید حتی نتواند درست راه برود، ولی در واقع، می‌توانست با سرعت بسیار زیادی بدود و قادر به تحمل بارهای بسیار سنگین بود.

خیلی دلم می‌خواست یکی از آنها را بخریم، ولی فریتس مخالفت کرد. من باز هم مثل هر وقت که اوضاع بر وفق مرادم نبود، رو ترش کردم. با اینکه خیلی پر شور و حرارت از نظرم دفاع کردم، او هم با منطق صحیح و عقلانی خودش، نظرم را رد کرد. این مرا واداشت که بیشتر روی تصمیم پافشاری کنم که در نتیجه او هم بیشتر روی صحیح بودن نظرش پافشاری کرد... و بحث همین‌طور ادامه یافت. اصرار من بیشتر بر سر مزیت‌های جانور بود. اما فریتس در جواب، یادآوری کرد که ما دیگر به انتهای راه رسیده‌ایم و باید دور بزنیم و به سوی غارها برگردیم. درست است که آن حیوان در آن اقلیم خیلی به درد می‌خورد، اما در نقاط دیگر، موجود ناشناخته و غریبی بود و توجه مردم را ناخواسته به خود جلب می‌کرد، در حالی که ما باید نقش دو دوره گرد معمولی را بازی می‌کردیم. دلیل دیگرش هم این بود که شاید حیوان فقط با آب و هوای آن منطقه خو گرفته باشد و در سرمای سرزمین‌های شمالی بیمار شود و بمیرد.

معلوم است که کاملاً حق داشت. اما دو روز بحث و جدل کردیم تا من از خر شیطان پیاده شدم. سرانجام ناچار قبول کردم که در اصل شیفته قیافه و هیبت عجیب و غریب آن جانور شده‌ام. خودم را مجسم می‌کردم که سوار بر این موجود عجیب‌الخلقه، پا به شهرهای غریب می‌گذارم و مردم همه با تعجب دورم جمع

می‌شوند. (کرسِت بینوا هم در آن زمان پاک از یادم رفته بود.)

با همان مبلغ می‌توانستیم دو رأس الاغ بخریم که با وجود جثه کوچک، زور و طاقت فراوانی داشتند و می‌توانستند بار ما را حمل کنند. باقیمانده پولمان را هم صرف خرید مقداری از محصولات آن سرزمین کردیم (از جمله خرما، انواع ادویه، ابریشم، و فرش‌های ریزبافت) که در راه بازگشت، همه آنها را با سود فراوان فروختیم. ما هیچ به زبان آن مردم آشنا نبودیم. یاد گرفته بودیم که چه‌طور با ایما و اشاره داد و ستد کنیم. اما برای آنکه متحد جلب کنیم و به آنها بفهمانیم که چرا باید بر ضد حکومت ارباب‌ها شورش کنند، لازم بود که حتماً بتوانیم با آنها همصحبت شویم. به‌علاوه، تعصب اهالی آن سرزمین نسبت به سه‌پایه‌ها خیلی شدیدتر از جاهای دیگر بود. هر جا را که نگاه می‌کردی، یکی از آن گنبد‌ها را می‌دید.

سرانجام به رود گرم و پر آبی رسیدیم که مثل یک افعی در میان کشتزارهای سرسبز پیچ و تاب می‌خورد. چون ژولیوس این رودخانه را روی نقشه به عنوان نقطه پایان سفر مشخص کرده بود، دور زدیم و راه بازگشت را در پیش گرفتیم.

مسیری که برای بازگشت تعیین شده بود، با مسیر رفت فرق داشت. از وسط یک رشته‌کوه عبور کردیم و از نزدیکی ساحل شرقی همان دریایی سر در آوردیم که ساحل غرب آن به تنگه و ویرانه‌های شهر باستانی می‌رسید. رد ساحل دریا را به سمت شمال غربی ادامه دادیم و در طول مسیر نیز متحدان فراوانی را جذب کردیم. مردم آن سرزمین به زبانی به اسم "روسی" صحبت می‌کردند. ما با چند کلمه‌ای که پیش از سفر یاد گرفته و با یادداشت‌هایی که به همراه داشتیم، می‌توانستیم با آنها مکالمه کنیم. با استفاده از هوای مطبوع اواخر تابستان، همچنان به سمت شمال پیش

رفتیم. روزی را به یاد دارم که از میان درختزاری عبور می‌کردیم و هر دو از عطر خوش شکوفه‌های پرتقال سرمست شده بودیم، اما وقتمان رو به اتمام بود و بایستی سریع‌تر حرکت می‌کردیم تا پیش از زمستان به غارها برسیم.

از این گذشته، واضح بود که دوباره به شهر ارباب‌ها نزدیک می‌شویم؛ چون هر چند وقت یکبار، سه‌پایه‌ای را می‌دیدیم که در دور دست‌ها شلنگ تخته می‌اندازد. البته خوشحال بودیم که هیچ‌کدام از آنها به ما نزدیک نمی‌شوند. این وضع تا روز شکار ادامه داشت.

می‌دانستیم که رفتار ارباب‌ها با انسان‌ها از سرزمینی تا سرزمین دیگر فرق می‌کند. نمی‌دانم چرا؛ شاید مشاهده تنوع آداب و رسوم انسانی برایشان جالب بود. آنها همیشه یکدیگر را از یک نژاد و یک ملت واحد می‌شناختند و با چیزهایی مثل تفاوت‌های قومی، تنوع زبان و به خصوص جنگ با هم‌نوع - یعنی بزرگ‌ترین بلایی که تا پیش از اشغال زمین، گریبان انسان‌ها را گرفته بود - به کلی بیگانه بودند. به هر صورت، گرچه آنها جنگ را برای انسان‌ها ممنوع کرده بودند، اما در عوض، با تقویت تفاوت در آداب و رسوم، به نوع دیگری میان آنها تفرقه می‌انداختند. به همین دلیل، همیشه سر موقع با سر و صدا و حرکات خاص، در جشن کلاهدک‌گذاری حاضر می‌شدند. مثلاً با وجود آنکه در فرانسه ظاهراً صرفاً به قصد سوار کردن برده‌ها و انتقال آنها به شهر هنگام برگزاری توغتمان ظاهر می‌شدند، ولی با این حال در تمام روزهای مراسم، با کمال صبر و بردباری در گوشه‌ای می‌ایستادند و رقابت انسان‌ها را با یکدیگر تماشا می‌کردند. به همین دلیل، معتقدم که از این برنامه‌ها به عنوان نوعی تفریح، لذت می‌بردند. شاید هم با این کار می‌خواستند نقش خدایان را بازی کنند تا عقده

خودبزرگ‌بینی‌شان ارضا شود. به هر صورت، در حالی که فقط دویست - سیصد کیلومتر با مقصد نهایی فاصله داشتیم، نمونه‌ای از وحشیگری بیمارگونه آنها را دیدیم.

روزها در امتداد رودخانه عریضی سفر کردیم که به قدر همان رود بزرگی که ما را به محل مسابقات برد، بسیار شلوغ و پر رفت و آمد بود. وقتی در طول مسیر به ویرانه یکی از شهرهای باستانی رسیدیم، راه را کج کردیم و به سمت ارتفاعات مجاورش رسیدیم. سرزمینی حاصلخیز و مملو از تاکستان‌هایی بود که انگورشان را به تازگی چیده بودند. ناحیه پرجمعیتی بود و آن شب را در شهرکی مشرف به رودخانه و ویرانه‌ها اتراق کردیم و به تماشای غروب آفتاب پاییزی نشستیم.

کم‌کم حس کردیم که انگار آن شهر شلوغ‌تر از حالت عادی است. ظاهراً قرار بود روز بعد، برنامه‌ای در آنجا اجرا شود و عده زیادی حتی از صد کیلومتر دورتر، برای تماشای آنجا آمده بودند. وقتی کمی پرس‌وجو کردیم، دلیل شلوغی را خیلی راحت برایمان شرح دادند. چیزی که شنیدیم، وحشتناک بود.

مردم از آن روز با اسامی مختلفی یاد می‌کردند. برخی آن را "روز شکار" و برخی دیگر "روز اعدام" می‌نامیدند.

در سرزمین زادگاه من، یعنی انگلستان، آدم‌کش‌ها را دار می‌زدند. به نظر من که عمل ظالمانه و تهوع‌آوری بود. اما دیگران معتقد بودند که این کار برای حفاظت از جان انسان‌های بی‌گناه ضرورت دارد. به علاوه، در زمان اجرای حکم، همیشه سعی می‌کردند محکوم هرچه ممکن است، کمتر زجر بکشد. اما اینجا اعدامی‌ها را تا روز جشن برداشت محصول پاییزی در زندان حبس می‌کردند. بعد از آنکه سه‌پایه از راه می‌رسید، آنها محکومان را به نوبت رها می‌کردند و سه‌پایه شکارشان می‌کرد. مردم

هم با خنده و لذت و هیجان می‌نشستند و در حال تماشای سه‌پایه را تشویق می‌کردند. قرار بود که فردای آن روز، چهار نفر اعدام شوند. آن طور که اهالی می‌گفتند، از سال‌ها پیش به این سو، هرگز این تعداد اعدامی با هم یک جا جمع نشده بودند و به همین دلیل، همه انتظار مراسم دیدنی و بسیار جالبی را داشتند.

من که چیزی نمانده بود حالم از این حرف‌ها به هم بخورد، به فریتس گفتم: «دست‌کم می‌تونیم کله سحر راه بیفتیم که ناچار نباشیم این چیزها رو تماشا کنیم.» با خونسردی نگاهم کرد و گفت: «آخه، ویل! ناچاریم تماشا کنیم.»

خیلی عصبانی بودم. دق دلم را خالی کردم و گفتم: «چی رو تماشا کنیم؟ اینکه یه سه‌پایه بیاد و آدم بدبختی رو که معلوم نیست چه گناهی مرتکب شده، مثل خرگوش شکار کنه؟ اینکه همولایتی‌هایش شرط‌بندی می‌کنن که چند دقیقه می‌تونه از دست سه‌پایه فرار کنه؟ من اسم این کار رو تفریح نمی‌دارم!»

- من هم همین‌طور! اما هر چیزی که به سه‌پایه‌ها مربوط بشه، اهمیت داره. درست مثل وقتی که با هم توی شهر بودیم، از هیچی نباید ساده بگذریم.

- پس خودت تنها برو. من راه می‌افتم و بیرون شهر منتظرت می‌مونم. با حالتی شکیبیا، ولی قاطع گفت: «نه. به ما دستور داده‌اند که با هم کار کنیم. تازه، شاید قبل از اینکه به تو برسم، پای "مکس"^۱ توی یه چاله بره و منو زمین بزنه و گردنم بشکنه!»

او اسم الاغ‌ها رو مکس و "موریتس"^۲ گذاشته بود که نام شخصیت‌های داستانی بود که در آلمان برای بچه‌ها تعریف می‌کردند. مکس همیشه خیلی قرص و محکم راه می‌رفت و هر دو از تجسم صحنه سکندری خوردنش به خنده می‌افتادیم. اما معنای

واقعی حرف‌های فریتس را هم فهمیدم: اینکه چه خوشمان می‌آمد و چه نمی‌آمد، وظیفه داشتیم که چنین وقایعی را مشاهده کنیم و به خاطر بسپاریم.

گفتم: «باشه، ولی به محض اینکه مراسم تموم شد، راه بیفتیم. می‌خوام زودتر از این شهر برم بیرون.»

فریتس جواب داد: «من هم همین‌طور!»

سه‌پایه نیمه‌های شب از راه رسید و صبح، مثل همه سه‌پایه‌هایی که در مراسم دیگر دیده بودم، ساکت و بی‌حرکت، درست بیرون شهر ایستاد. در همه جا بیرق‌های رنگی در اهتزاز بود. در کوچه‌های باریک شهر، از این سو به آن سو، نخل‌هایی با پرچم‌های کوچک آویخته بودند. کاسب‌ها بساط خود را صبح زود پهن کرده بودند و سوسیس داغ، کوفته قلقلی، ساندویچ گوشت و پیاز، روبان، یادگاری و زیورآلات ارزان قیمت می‌فروختند. چشمم به دوره‌گردی افتاد که یک سینی پر از مجسمه‌های کوچک به گردنش آویخته بود؛ مجسمه‌های سه‌پایه‌ای که هیکل ریز انسانی را در چنگال خود می‌فشرد. فروشنده مردی خوش اخلاق و سرخ‌گونه بود. چهرهٔ مهربان دوست‌داشتنی دیگری را هم دیدم؛ کشاورزی ثروتمند و سیاه‌چرده که ریش سفید انبوهی داشت و دو عدد از آن مجسمه‌ها را برای نوه‌های خردسالش خرید.

هرکسی سعی می‌کرد جایی بنشیند که بهترین دید را به صحنه داشته باشد. من هیچ علاقه‌ای به این کار نداشتم، ولی فریتس از قبل ترتیب کارها را داده بود. بسیاری از اهالی که پنجرهٔ منزلشان به خارج شهر باز می‌شد، حاضر بودند اتاق‌های خودشان را برای تماشا به مردم اجاره بدهند و فریتس هم فوراً جایی را برای ما کرایه کرده بود. اجاره‌بها خیلی گران بود، ولی شامل خوراک و نوشیدنی هم می‌شد. به علاوه، یکی از

آن لوله‌های شیشه‌دار بزرگ‌کننده را هم (که به آن "تلسکوپ" می‌گفتند) به ما می‌دادند تا بتوانیم شکار را بهتر تماشا کنیم.

در ابتدای ورود به شهر، مغازه‌ای را دیدم که فقط از این چیزها می‌فروخت. فکر کردم شاید آنجا مرکز تولید تلسکوپ باشد. آن وقت هنوز خبر نداشتم که بین این ماسماسک و جریان مراسم، رابطه‌ای وجود دارد. ولی حالا می‌دانستم. از بالای سر جمعیت و از پنجرهٔ طبقهٔ بالای ساختمان، منظره را تماشا می‌کردیم. زیر پایمان پر از جمعیتی بود که انعکاس آفتاب در عدسی تلسکوپ‌هایشان به چشم ما می‌تابید. کمی دورتر، در نقطه‌ای که جاده به سمت پایین تپه سرازیر می‌شد، مردی تلسکوپ‌ی تقریباً به طول دو متر روی زمین نصب کرده بود و فریاد می‌زد: «نمای خیلی نزدیک واقعی! پنجاه گروشن برای ده ثانیه! ده شلینگ برای صحنهٔ اعدام! این قدر نزدیکه که انگاز اون طرف خیابون ایستاده! بشتابید!»

طاقت جمعیت از انتظار کشیدن به سر رسیده بود. چند نفر دکه‌های قمار راه انداخته بودند و بر سر اینکه قربانی چند دقیقه می‌تواند از دست سه‌پایه فرار کند، با مردم شرط‌بندی می‌کردند. اول فکر کردم که شرط‌بندی بر سر این واقعه بسیار احمقانه است، چون تصور نمی‌کردم که محکوم بدبخت بتواند حتی یک قدم از دست آن هیولای فلزی دور شود. اما شخص دیگری که همراه با مادر اتاق نشسته بود، برایم شرح داد که محکوم را نه پای پیاده، بلکه سوار بر اسب رها می‌کنند. البته سه‌پایه به راحتی می‌توانست به هر اسبی برسد، اما اگر سوار می‌توانست یک ربع ساعت از چنگالش بگریزد، گناهش بخشیده می‌شد و آزادش می‌کردند.

از همنشینم پرسیدم که آیا تا به حال کسی موفق به این کار شده؟ او به نشانهٔ منفی سری تکان داد، ولی گفت که البته چنین چیزی به طور نظری امکان دارد،

چون بر طبق مقررات، تعقیب و گریز فقط در این سوی رودخانه انجام می‌شد و اگر محکوم می‌توانست خودش را به آن ساحل برساند، جاننش در امان بود. اما در ده‌ها سالی که مراسم شکار انجام می‌شد، هرگز چنین اتفاقی رخ نداده بود.

ناگهان، جمعیت در سکوت فرو رفت. اسبی زین شده را به وسط زمینی آوردند که سه پایه کنارش ایستاده بود. بعد، چند نفر با لباس‌های متحدالشکل خاکستری، زندانی را - که لباسی یکدست سفید به او پوشانده بودند - به وسط میدان هدایت کردند. وقتی از داخل تلسکوپ نگاهش کردم، مردی تقریباً سی ساله، قد بلند و بسیار لاغر بود که وحشت و سردرگمی از چهره‌اش می‌بارید. برای سوار شدن به اسب کمکش کردند و دو نفر از آن خاکستری‌پوش‌ها رکاب‌های زین را محکم گرفتند تا حرکت نکند. سکوت حاکم بر جمع، سنگین‌تر شد. بعد، صدای ناقوس‌های کلیسا، ساعت نه را اعلام کرد. خاکستری‌پوش‌ها فوراً عقب رفتند و با تمام قدرت به پهلوی اسب سقلمه زدند. جانور از جا کنده شد و فریاد دیوانه‌وار جمعیت به آسمان رفت.

سوارکار از تپه سرازیر شد و به سوی تالو نقره‌ای و دوردست رودخانه تاخت. تقریباً نیم کیلومتر بیشتر دور نشده بود که سه پایه به حرکت درآمد. یک پای غول‌آسای فلزی از زمین کنده شد، هوا را شکافت و پای بعدی به دنبالش حرکت کرد. انگار هیچ عجله نداشت. وقتی به ترس و وحشت دل آن سوار بدبخت فکر کردم، طعم تلخ زردآب در دهانم پیچید. از صحنه چشم برداشتم و چهره اطرافیانم را نگاه کردم. فریتس هیچ احساسی بروز نمی‌داد و مثل همیشه، با دقت سرگرم مشاهده بود. دیگران... به گمانم ظاهر و رفتار آنها تهوع‌آورتر از صحنه بیرون بود.

زیاد طول نکشید. درست وقتی که اسب از وسط شیار لخت یک تاکستان می‌تاخت، سه پایه شکارش را گرفت. یکی از شاخ‌ها پایین آمد و با دقت و

اعتماد به نفس خیاطی که نخ را از سوزن رد می‌کند، سوارکار را از روی اسب بلند کرد. باز هم فریاد تماشاچیان به هوا برخاست. شاخک قربانیش را مثل یک عروسک کوچک نگه داشته بود. بعد، شاخک دیگری بلند شد و...

دل‌م چنان آشوب شد که ناچار فوراً از جا بلند شدم و به دو از اتاق بیرون رفتم. وقتی به اتاق برگشتم، حال و هوا عوض شده بود و نوعی احساس آرامش، هیجان قبلی را گرفته بود. همه می‌خوردند و می‌نوشیدند و در مورد شکار گپ می‌زدند. آخر هم به توافق رسیدند که طرف هیچ به درد نمی‌خورد و اصلاً بلد نبود چطور فرار کند. به محض آنکه مرا دیدند، یکی - دو نفر متلک انداختند که خیلی بچه‌ننه هستم و بقیه ریشخند زدند. بیرون نیز همان حس آسودگی و ارضای هیجان بر جمعیت حاکم شده بود. شرط‌بندی‌ها همچنان ادامه داشت و دستفروشی با یک سینی کلوچه داغ از زیر پنجره گذشت. متوجه شدم که سه پایه هم به محل سابقش بازگشته است.

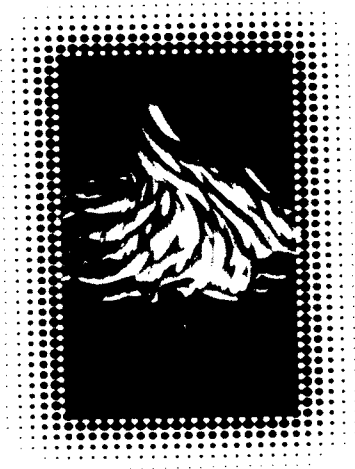
با گذشت دقیقه‌ها، دوباره شور و شوق مردم اوج گرفت. رأس ساعت ده، همان مراسم با همان شور و هیجان تکرار شد و شکار دیگری آغاز گشت. قربانی دوم، آنها را بیشتر سرگرم کرد. او خیلی سریع و ماهرانه اسب می‌تاخت و توانست با حرکت در پناه درختان، برای مدتی از دست شاخک‌های سه پایه فرار کند. درست لحظه‌ای که وارد فضای باز شد، دل‌م می‌خواست داد بزنم و اخطار کنم که همان جا که هست، بماند. اما به گمانم خودش هم مثل من می‌دانست که فایده ندارد. سه پایه هر لحظه که اراده می‌کرد، می‌توانست درخت‌های اطرافش را مثل علف از ریشه در بیاورد. او سر به سوی رودخانه نهاد و دیدم که کمتر از یک کیلومتر با آن فاصله دارد. پیش از آنکه به ساحل برسد، شاخک پایین آمد. بار اول موفق شد اسبش را با حرکتی سریع به سمت راست هدایت کند و از سر راهش جا خالی بدهد. ضربه کمند عظیم فلزی خطا رفت و

کنار او به زمین اصابت کرد. فکر کردم که هنوز بختی برای رسیدن به هدف دارد و چیزی نمانده که به رودخانه برسد. اما مرتبه دوم، سه پایه بهتر نشانه گیری کرد، او را از روی زمین کند و بلند کرد و مثل قربانی نخست، از کمر نصفش کرد. صدای ضجه دردناکش در سکوت هوای پاک پاییزی پیچید.

دیگر حتی به حکم وظیفه هم نمی توانستم تماشای دو قتل بعدی را تحمل کنم. فریتس تا آخر مراسم نشست. ولی وقتی بیرون آمد، رنگ به رو نداشت و تا مدتی از حالت عادی هم تودارتر و ساکت تر بود.

چند هفته بعد، به غارها رسیدیم و این بار اعماق تاریکشان، به طرز عجیبی برایم جذاب بود. حس می کردم که بازگشت به آنجا پس از یک سال جهانگردی، لذتی دارد. دیواره های سنگی ما را در بر گرفته بودند و فانوس ها با نوری گرم برایمان سوسو می زدند. از همه مهم تر و آرامش بخش تر آن بود که دیگر ناچار نبودم با کلاhek دارها معاشرت کنم و چک و چانه بزنم. اینجا ما فقط با انسان های آزادی مثل خودمان هم صحبت می شدیم.

به استثنای مشارکت در وظایف جمعی، به مدت سه روز از هر کاری معاف شدیم. بعد، فرمانده محلی گروه که آلمانی بود و "اتو" نام داشت، دستورهای جدید را به ما ابلاغ کرد. من و فریتس بایستی ظرف مدت دو روز خود را به جایی می رساندیم که روی نقشه فقط با یک نقطه مشخص شده بود. اما حتی اتو هم از مأموریت ما بی اطلاع بود.



۳

مردی سبزسوار براسبی سبز

بیشتر مسیر، صعب‌العبور بود و دو روز تمام طول کشید تا سواره به مقصد برسیم. زمستان به سرعت در راه بود. روزها کوتاه‌تر می‌شدند و هوای مطبوع تابستان سن‌لوک^۱، جای خود را به باد زمستانی و سردی می‌داد که از سوی غرب می‌وزید. تمام صبح روز نخست را در حالی زیر بارش تند برف و باران طی کردیم که ذرات تیز یخ و قطرات گزنده باران به چشمان فرو می‌رفت. شب را در مهمانخانه کوچکی اتراق کردیم. در اواخر دومین روز سفر، به منطقه‌ای متروک رسیدیم که چیزی جز علفزار و گوسفند در آن وجود نداشت. اما نه یک چوپان دیدیم و نه حتی یک کلبه چوپانی. می‌دانستیم که با مقصد فاصله‌ای نداریم. اسب‌ها را روی قلّه تپه‌ای نگه داشتیم و زیر پایمان را نگاه کردیم. دریا همچون نواری پُر تپش، در امتداد یک ساحل صخره‌ای ناهموار کشیده شده بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد، آنجا هم مثل سرزمین

۱. معمولاً در اوایل یا میانه‌های فصل زمستان در رشته کوه آلپ، باد گرمی می‌وزد که دمای هوا را حتی تا ۲۵ درجه سانتی‌گراد افزایش می‌دهد و باعث ذوب شدن سریع برف و یخ می‌شود. این جریان باد گرم را "تابستان سن‌لوک" (یا "تابستان سنت‌لوکاس") می‌نامند. همیشه به دنبال این جریان، موجی از هوای سرد همراه با برف و یخبندان شدید از راه می‌رسد. مشابه این پدیده را می‌توان در برخی دیگر از مناطق کوهستانی جهان هم مشاهده کرد. م.

پشت سر ما، خالی از سکنه و آبادی بود. فقط انگار در دورترین نقطه شمال، آنجا که هنوز ردی از واپسین بازمانده‌های نور روز دیده می‌شد، سایه‌ای شبیه یک انگشت چاق و کوتاه، به آسمان اشاره می‌کرد. آن را به فریتس نشان دادم، او هم به نشانه موافقت سر تکان داد و هر دو به آن سمت تاختیم.

همچنان که پیش می‌رفتیم، متوجه شدیم که آن چیز، ویرانه قصری است که روی یک صخره برآمده بنا شده. کمی جلوتر، بندری کوچک و در نزدیکی آن، ویرانه‌هایی را تشخیص دادیم که البته مساحتی به مراتب کمتر از شهرهای باستانی داشت و ساختمان‌هایش بیشتر شبیه کلبه‌های ماهیگیران بود. معلوم بود یک دهکده صیادی است که از سال‌ها پیش متروک باقی مانده. نه در آنجا و نه در قصر، هیچ اثری از حیات ندیدیم. جاده‌ای ناتمام و پر از چاله‌چوله به دروازه‌ای ختم می‌شد که بازمانده یک لنگه در چوبی با میله‌های آهنی از آن آویزان بود. از دروازه عبور کردیم و وارد محوطه شدیم.

ظاهراً داخل قصر هم مثل محیط بیرون، متروک و خالی از حیات بود. با این حال، از اسب پیاده شدیم و افسار جانورها را به حلقه‌هایی فلزی گره زدیم که شاید هزار سال پیش هم به همین منظور استفاده می‌شد. دیگر هوا خیلی تاریک شده بود و اگر در نقشه‌خوانی اشتباهی مرتکب شده بودیم، می‌بایست تا صبح برای یافتن محل موردنظر صبر می‌کردیم. اما من باور نمی‌کردم که راه را عوضی آمده باشیم. از پشت سوراخ‌های دیواره برج، سوسوی ضعیف نوری را دیدم. دستی به بازوی فریتس زدم و آن نقطه را نشان دادم. درست در همان لحظه هم نور محو شد و دوباره از میان درزی در دیوار به چشم خورد. معلوم بود کسی چراغ به دست از پلکان برج پایین می‌آید. سپس، دری باز شد، کسی فانوسش را بالا گرفت و گفت: «یه خرده دیر کردید.

دیگه امید نداشتیم امروز برسید.»

با خنده به سویش دویدم. گرچه هنوز نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم، اما صدای بینیل کاملاً برایم آشنا بود.

آنها چند اتاق - که اغلب رو به دریا بودند - و بخشی از سیاهچال قصر را ترمیم و بازسازی کرده بودند، البته فقط به قدری که بتوان در آنها زندگی کرد. شام گرم و مفصلی خوردیم که عبارت بود از یک آبگوشت پر ملاط، به اضافه نان خانگی و تکه بزرگی از یک قالب گرد پنیر زرد و خوشمزه فرانسوی. بعد از یک حمام داغ هم ما را در یکی از اتاق‌های خالی جا دادند. همراه با لالایی صدای برخورد امواج به صخره‌ها، به خواب عمیق و راحتی فرو رفتیم و سرحال بیدار شدیم. همه سر میز صبحانه حاضر بودند و من فقط دو یا سه نفر از آنها را می‌شناختم. اما در حالی که مشغول خوردن بودیم، چهره‌آشنای دیگری هم وارد اتاق شد. ژولیوس لنگان به سمت ما آمد و لبخند زنان گفت: «سلام، فریتس! سلام، ویل! رسیدن به خیر! خیلی خوش اومدید!» شب گذشته هر چه از بینیل سؤال کردیم، فقط جواب سر بالا شنیدیم. تنها پاسخ سر راستش این بود که باید تا صبح برای شنیدن توضیحات صبر کنیم. بعد از صرف صبحانه، همراه او و ژولیوس و چند نفر دیگر به تالار بزرگی در طبقه اول قصر رفتیم. پنجره وسیعی داشت که رو به دریا باز می‌شد. شیشه تازه و سالمی را در آنجا انداخته بودند. مقداری هیزم هم با سر و صدای فراوان در یک شومینه بسیار بزرگ، می‌سوخت. بدون هیچ نظم و ترتیبی، دور یک میز بزرگ زمخت نشستیم.

سپس، ژولیوس صحبت را آغاز کرد و گفت: «اول از همه باید حس کنجاوی ویل و فریتس رو ارضا کنم. به همین خاطر، بقیه شما باید کمی حرف‌های تکراری منو

تحمل کنید.»

بعد، به ما رو کرد و ادامه داد: «این یکی از چندین قرارگاه تحقیقاتی ماست که در اونها به دنبال راهی برای شکست دادن ارباب‌ها می‌گردیم. تا حالا روی پیشنهادهای مختلفی کار کرده‌ایم که بعضی از اونها واقعاً نبوغ‌آمیزند. اما پیش از آنکه بتونیم روی هر کدام از اونها به طور جدی فکر کنیم، باید مشکل اصلی، یعنی مسئله کمبود اطلاعات حل بشه. واقعیت اینه که با وجود همه گزارش‌های شما، ما هنوز چیز زیادی از دشمنانمون نمی‌دونیم.»

کمی مکث کرد و افزود: «ما تابستان گذشته، یک گروه دیگه رو به مسابقات اعزام کردیم. فقط یک نفر از اونها تونست به شهر نفوذ کنه و دیگه ازش هیچ خبری نداریم. شاید هم تا حالا موفق به فرار شده باشه؛ ولی روی این نکته نمی‌شه حساب کرد. در هر صورت، شک داریم که بتونه اطلاعات مورد نیاز رو به ما برسونه. ما به نتیجه رسیدیم که بیشتر از هر چیز لازمه که یکی از ارباب‌ها رو برای مطالعه اسیر کنیم؛ و البته، ترجیحاً زنده.»

ظاهراً مثل همیشه می‌شد فکرم را از چهره‌ام خواند، چون او متوجه شک و تردیدم شد و ادامه داد: «بله، ویل! به نظر غیرممکن می‌آد. اما شاید اون قدرها هم ناممکن نباشه. به همین دلیل هم شما دو نفر رو برای کمک خبر کردیم. شما واقعاً سوار بر سه‌پایه وارد شهر شدید. می‌دونم که همه چیز رو با جزئیات برای ما تعریف کرده‌اید، اما برای اسارت یکی از ارباب‌ها، اول ناچاریم اونو از قلعه لنگ درازش بیرون بکشیم. به همین خاطر، به هر ذره از تجربه و خاطرات شما احتیاج داریم.»

فریتس گفت: «آقا! شما گفتید که قصد دارید یکی از اونها رو زنده اسیر کنید. ولی هیچ نمی‌فهمم؛ چطور؟ اگه یک ارباب رو از سه‌پایه بیرون بکشیم، فوراً در هوای ما

خفه می‌شه و می‌میره.»

ژولیوس گفت: «سؤال خیلی خوبی مطرح کردی. ولی ما هم برایش یک جواب خوب داریم. ما طرز ساختن هوای سبزرنگ ارباب‌ها رو یاد گرفته‌ایم. در همین قصر، یک اتاقِ درزگیری شده آماده کرده‌ایم. برایش یک در هوا بند هم ساخته‌ایم که اجازه می‌ده به داخلش رفت و آمد کنیم.»

فریتس گفت: «ولی آقا! به فرض که تونستیم سه‌پایه‌ای رو به اینجا بکشیم و خرد کنیم... بعد، همه سه‌پایه‌ها اینجا جمع می‌شن و می‌تونند خیلی راحت قصر رو نابود کنند!»

-درسته. ولی ما یک جعبه بزرگ درزگیری شده هم ساخته‌ایم که می‌تونیم یکی از اونها رو توش جا بدیم. نقشه اینه که ارباب رو در جایی دور از قصر اسیر کنیم و با قایق به اینجا بیاریم.

من گفتم: «ولی اصلاً چطور خیال دارید اسیرش کنید؟ گمون نمی‌کنم کار ساده‌ای باشه.»

ژولیوس تأیید کرد و جواب داد: «نه، هیچ ساده نیست. ولی مدتی می‌شه که سه‌پایه‌ها رو زیر نظر داریم. این طور که معلومه، ارباب‌ها به رفتار تکراری عادت دارند و همیشه روی یک مسیر ثابت حرکت می‌کنند. ما از این مسیرها و برنامه زمانی تردد اونها یک نقشه تهیه کرده‌ایم. یکی از سه‌پایه‌ها هر نه روز یکبار از حدود پنجاه کیلومتری شمال اینجا رد می‌شه و عادت داره که از نزدیک خط ساحل عبور کنه. ما بین دو نوبت تردد، نه روز وقت داریم که سر راهش یک گودال بزرگ بکنیم و روی اونو با شاخ و برگ و کلوخ بپوشانیم. بعد از اینکه سه‌پایه به تله افتاد، فقط کافیه ارباب رو از توش در بیاریم، توی جعبه بذاریم و با قایق به اینجا منتقل کنیم. بر طبق گزارش‌های

شما، اونها آهسته‌تر از ما تنفس می‌کنند. پس فرصت داریم که قبل از اینکه خفه بشه، یک ماسک روی صورتش بذاریم.»

فریتس اعتراض کرد: «اونها می‌توانند با پرتوهای نامرئی، از راه دور با همدیگه و با شهرشون تماس بگیرند و اونها رو خبر کنند.»

ژولیوس لبخندی زد و گفت: «فکر اینجا رو هم کرده‌ایم. خُب، حالا برای ما از سه‌پایه‌ها تعریف کنید. روی میز، کاغذ و مداد هست. لطفاً تصویر داخل اونها رو برای ما بکشید. شاید با طراحی، چیزهایی بیشتری یادتون بیاد.»

پیش از حرکت به سمت شمال، یک هفته در قصر ماندیم. در آن مدت، به طور کلی از صحبت‌های بینپل و دیگران فهمیدیم که آنها طی یک سال گذشته در بازآموزی فنون و مهارت‌های باستانی‌ها چه گام‌های بزرگی برداشته‌اند. یکی از بزرگ‌ترین دستاوردها، هنگام اکتشاف در یکی از شهرهای بزرگ باستانی‌ها کسب شده بود. آنها ساختمانی با هزاران جلد کتاب را کشف کرده بودند؛ کتاب‌هایی که از عجایب بشر، قبل از ورود سه‌پایه‌ها حکایت می‌کردند. در نتیجه، ما به یک دنیا آگاهی دست یافته بودیم. بینپل تعریف کرد که حالا دیگر می‌توانیم برای روشن کردن آن فانوس‌های حبایی، الکتریسیته بسازیم و نوری روشن‌تر، ثابت‌تر و بادوام‌تر از نور فانوس‌های پیه‌سوز تولید کنیم. دیگر می‌شد با پیچاندن مقداری سیم به صورتی خاص، گرما تولید کرد و کالسکه‌ها را بدون نیاز به اسب، به حرکت درآورد.

وقتی بینپل این نکته آخر را گفت، نگاهش کردم و پرسیدم: «یعنی باز هم می‌شه یه شَمان دوفغ ساخت که راه بره؟»

- خیلی هم ساده! ما حالا بلدیم چطور فلز تراش بدیم و طرز ساختن سنگ مصنوعی رو هم یاد گرفتیم که باستانی‌ها به اون بَتَن می‌گفتند. باز هم می‌تونیم

ساختمون‌های سر به فلک کشیده و شهرهای بزرگ بسازیم. می‌تونیم مثل ارباب‌ها با پرتوهای نامرئی، از وسط هوا، پیام و حتی صدا و تصویر به جاهای خیلی دور بفرستیم. اما همه اینها باید بمونه برای بعد. فعلاً کار و مطالعه در مورد شکست دادن دشمن، از هر چیز دیگه‌ای مهم‌تره. مثلاً در یکی از آزمایشگاه‌ها، دستگاهی درست کردیم که می‌تونه با حرارت زیاد، هر نوع فلزی رو مثل کاغذ ببره. حالا این ماشین در شمال منتظر ماست تا برای عملیات ازش استفاده کنیم.

در دل از خودم پرسیدم که این "آزمایشگاه" دیگر چه جور موجودی است؟ با چیزهایی که برایم تعریف کرد، دود از کلاه بلند شده بود. ما هر دو در طول این یک سال جدایی، خیلی چیزها یاد گرفته بودیم. ولی اطلاعات و آگاهی‌های او به مراتب بیشتر و جالب‌تر از تجربیات من بود. ظاهرش هم کمی مسن‌تر و جا افتاده‌تر نشان می‌داد. دو سال و نیم پیش که در آن دهکده صیادی در ساحل شمال فرانسه با هم آشنا شدیم، او یک ابزار کج و کوله با دو تکه شیشه به صورتش زده بود. اما حالا آن ماسماسک جای خود را به یک شیء پَنسِی ظریف و متقارن داده بود که روی بینی باریک و درازش قرار می‌گرفت و به چهره‌اش جذبه و اقتدار خاصی می‌بخشید. برایم گفت که باستانی‌ها این چیز را "عینک طبی" می‌نامیدند و حالا دوباره استفاده از آن بین دانشمندا رواج پیدا کرده است. عینک طبی! دانشمندا! این کلمات از سطح فهم من خارج بود.

به گمانم متوجه شده بود که چقدر در برابرش احساس حقارت می‌کنم، چون در مورد تجربیاتم پرسید و من هم هر چه به یاد داشتم، برایش بازگو کردم. او هم از سر لطف و محبت، با چنان دقت و علاقه‌ای به حرف‌هایم گوش داد که انگار ماجرای سفر عادی من هم به قدر چیزهای حیرت‌انگیزی که خودش یاد گرفته، جالب و شنیدنی

است.

ما در غاری اردو زدیم که با محل مورد نظرمان برای انجام عملیات، فاصله زیادی نداشت. قایقی هم که قرار بود برای انتقال ارباب از آن استفاده کنیم، یک زورق ماهیگیری دوازده متری بود که با وجود تورهای صیادیش، ظاهر بسیار معصومانه و بی خطری داشت. (البته این زورق حقیقتاً به صید ماهی هم می پرداخت و بخشی از جیره خوراکی ما را تأمین می کرد.) در روز موعود، همه خود را از دید پنهان کردیم. دو نفر از همقطارها هم به بالای تپه ای رفتند، میان چند صخره مخفی شدند و به انتظار رسیدن سه پایه، کشیک دادند. به هر صورت، حتی ما که در غار بودیم، به راحتی توانستیم صدایش را از دور بشنویم. هیولای فلزی، چهچهه خوفناکی سر می داد که تا آن زمان نشنیده بودیم. وقتی صدا در دوردست محو شد، ژولیوس گفت: «درست سر وقت! حالا می تونیم شروع کنیم.»

برای آماده کردن تله، به سختی کار کردیم. بایستی چاله عظیمی حفر می کردیم که بتواند موجودی با پاهای پانزده متری را سرنگون کند. برای استتار هم لازم بود با چند تیرک روی دهانه سقفی بزنیم و سطحش را با خاشاک و کلوخ بپوشانیم. برای این همه کار، نه روز وقت چندان زیادی نبود. یک بار که در حین حفاری، مدتی کار را برای استراحت تعطیل کرده بودیم، بینیل با حسرت از چیزی به نام "بولدوزر" اسم برد که می توانست به راحتی خروارها خاک و سنگ را جابه جا کند. اما این هم یکی دیگر از عجایب دنیای باستان بود که برای بازآفرینی آن به قدر کافی فرصت نداشتیم.

به هر صورت، موفق شدیم کار را یک روز پیش از موعود تمام کنیم. آخرین روز،

آهسته تر از هشت روز قبل سپری شد. من و فریتس با هم بودیم و بینیل با چند نفر دیگر، روی دستگاه پارازیت کار می کرد. این طور که می گفتند، این ابزار قادر بود از خودش نوعی پرتو نامرئی پخش کند و با آن، برای مدتی جلو پرتوهای سه پایه ها را بگیرد. البته من که هیچ چشمم آب نمی خورد! ولی بینیل اطمینان کامل داشت که این دستگاه درست کار می کند. او گفت که بعضی از اتفاق های طبیعی مثل رعد و برق هم می توانند این اشعه را مختل کنند. ارباب ها هم احتمالاً اول تصور می کنند که چنین اتفاقی افتاده و تا بخواهند کاری بکنند، دیگر خیلی دیر شده.

دقایق به کندی سپری می شدند. به مرور حوصله ام سر رفت و تمرکز را از دست دادم. همچنان که به دوردست خیره شده بودم، در افکار خودم فرو رفتم. بعد، با تماس دست فریتس بر شانه ام، حواسم را جمع کردم. سه پایه بر فراز تپه جنوبی تاب می خورد و مستقیم به سمت ما می آمد. با هوشیاری کامل، آماده اجرای اولین بخش وظیفه ام شدم. با سرعتی متوسط حرکت می کرد. پس باید تا پنج دقیقه دیگر... سپس، ناگهان بی مقدمه ایستاد. مثل توله سگی که یک تکه استخوان از صاحبش گدایی می کند، یکی از پاهایش را وسط زمین و آسمان نگه داشت و روی دو پای دیگرش متوقف شد. سه - چهار ثانیه در همان وضع باقی ماند و دوباره حرکت کرد؛ اما دیگر به سمت ما نمی آمد. مسیرش را طوری عوض کرده بود که تقریباً از هزار و پانصد متری وارد می شد.

آن قدر مات و مبهوت تماشایش کردم تا از دیدم خارج شد. "آندره"^۱ که رهبری گروه را بر عهده داشت، از پشت یک ردیف درخت بیرون آمد و با دست علامت داد. همراه دیگران، به او ملحق شدیم.

ایراد کار به سرعت مشخص شد. ظاهراً سه پایه همزمان با روشن شدن دستگاه پارازیت توقف کرده بود. مردی که مسئول کار با دستگاه بود، گفت: «ای کاش صبر می کردم تا بیاد روی تله. هیچ انتظار نداشتم این طور عکس العمل نشون بده.»

یکی دیگر پرسید: «حالا چی کار کنیم؟»

همه به شدت سرخورده بودیم. آن همه کار و انتظار، برای هیچ! احساس می کردم نقشه بسیار افتضاح و بچگانه‌ای کشیده‌ایم.

ژولیوس که خودش را لنگ‌لنگان به آنجا رسانده بود، با لحن همیشه خونسردش گفت: «خب، معلومه که صبر می کنیم. نه روز دیگه منتظر می مونیم، ولی دفعه بعد، دستگاه پارازیت رو درست در لحظه مورد نیاز روشن می کنیم. در این مدت هم می تونیم تله رو بیشتر گود کنیم.»

به این ترتیب، نه روز دیگر هم به کار و انتظار گذشت و ساعت شروع عملیات، دوباره فرا رسید. سه پایه درست سر وقت بالای تپه ظاهر شد، به سمت ما قدم برداشت و به نقطه ایستِ دفعه پیش رسید. اما این بار توقف نکرد؛ ولی به سمت ما هم نیامد، بلکه بدون ذره‌ای مکث عیناً همان مسیر نه روز پیش را ادامه داد. همه با ناخشنودی مضاعف، دور شدنش را تماشا کردیم.

با روحیه‌ای خراب در شورای جنگ نشسته بودیم. به نظرم حتی ژولیوس هم خودش را باخته بود. ولی خودم که به هیچ وجه نمی توانستم احساسم را پنهان کنم. ژولیوس گفت: «لابد شما هم متوجه شدید که سه پایه چطور کار می کنه. اونها همیشه روی یک مسیر مشخص گشت می زنند. اگر مسیر به دلیلی تغییر کنه، به مسیر همیشگی تبدیل می شه.»

یکی از دانشمندا گفت: «احتمالاً به هدایت خودکار مربوط می شه. متوجهم که چطور عمل می کنه.»

ولی من که نفهمیدم از چه چیزی صحبت می کند. به هر صورت، زیاد به "چرا"ی مسئله علاقه نداشتم. به نظرم، سؤال مهم تر این بود که حالا چطور باید سه پایه را به سمت دام می کشانیم؟

کسی پیشنهاد کرد که تله دیگری در مسیر جدید بکنیم و همه را به فکر فرو برد، تا اینکه ژولیوس سکوت را شکست و گفت: «اگر سه پایه مسیر متفاوتی رو انتخاب می کرد، شاید این کار عملی بود. اما مسیر فعلی، یک و نیم کیلومتر با ساحل فاصله داره. به علاوه، زمین های این اطراف هم خیلی ناهمواره؛ اینجا نه جاده‌ای هست، نه حتی یک راه مال رو. تصور می کنم قبل از آنکه بتونیم اسیر رو تا نیمه راه حمل کنیم، سه پایه‌ها مثل مور و ملخ به اینجا سرازیر می شن.»

آندره بعد از یک یا دو ثانیه گفت: «تصور می کنم باید عملیات رو موقتاً تعطیل کنیم. باید به دنبال یک سه پایه دیگه بگردیم که از نزدیکی ساحل عبور کنه.» یکی دیگر از حاضران گفت: «پیدا کردن همین یکی هم چهار ماه وقت برد. شاید پیدا کردن یکی دیگه، حتی خیلی بیشتر طول بکشه.»

نیازی به تذکر نبود که هر روز و هر ساعت برای ما ارزش داشت. باز هم سکوت حاکم شد. سعی کردم راهی بیابم، ولی عقلم به جایی نرسید. بادگزنده‌ای می وزید که بوی برف را با خود حمل می کرد. رنگ زمین و دریا، هر دو در زیر آسمان گرفته و ابرهای کم ارتفاع، به تیرگی می زد. سرانجام بینپل که همیشه اعتماد به نفسش را در حضور کهنسالان از دست می داد، به حرف آمد و با شرم و حیا گفت: «ظاهراً سه پایه نباید به پارازیت هفته پیش شک کرده باشه؛ در غیر این صورت، یا اصلاً دیگه از این

ناحیه عبور نمی کرد، یا برای تجسس نزدیک تر می شد. به نظرم اونها مسیر جدید رو همین طور... خُب فقط همین طور اتفاقی انتخاب کردند.»

آندره سری تکان داد و گفت: «من هم موافقم. اما این حقیقت چه فایده‌ای به حال ما داره؟»

- شاید بتونیم سه پایه رو با حقه‌ای به مسیر قبلی برگردونیم تا...

- اینکه واضحه! اما چطور؟ با چه حقه‌ای؟ تو می‌دونی؟ اینجا کسی می‌دونه؟

- داشتم به چیزی که ویل و فریتس دیده بودند، فکر می‌کردم.

و بعد داستان شکار را به طور خلاصه برای همه تعریف کرد. وقتی صحبتش تمام شد، یکی از دانشمندا گفت: «بله، ما هم از این گزارش اطلاع داریم. اما مراسم شکار، سنتی ده‌ها ساله است. یعنی پیشنهاد می‌کنی که ما ظرف نه روز یک سنت قدیمی بسازیم؟»

بینئل خواست جواب بدهد که جلسه به هم ریخت و همه با هم شروع به حرف زدن کردند. معلوم بود که اعصابمان حساسی خرد شده است. ولی ژولیوس همه را به سکوت دعوت کرد و گفت: «ژان پُل! لطفاً ادامه بده.»

- داشتم فکر می‌کردم که... ما می‌دونیم اونها نسبت به چیزهای عجیب، کنجکاوی زیادی نشون می‌دن. وقتی من و ویل با کلک در رودخونه سفر می‌کردیم. یک سه پایه تغییر مسیر داد، فقط برای اینکه کلک رو خرد کنه. حالا اگه می‌شد به طریقی توجهش رو جلب کنیم و وادارش کنیم خودش با پای خودش به تله بیفته... فکر می‌کنم این کار قابل اجرا باشه.

آندره با لحنی معترض گفت: «این یعنی هم توجهش را جلب کنیم و هم به قدر کافی از شر شاخک‌هایش فرار کنیم... این غیرممکنه!»

بینئل جواب داد: «بله، برای یک نفر با پای پیاده غیرممکنه. اما در مراسم شکار، قربانی‌ها رو سوار اسب می‌کنند. یکی از اونها تونسته قبل از اینکه شکار بشه، مسافت زیادی از دست سه پایه‌ها فرار کنه.»

باز هم سکوت حاکم شد. ژولیوس همچنان که غرق در فکر بود، گفت: «بله، شاید عملی باشه. اما از کجا بدونیم که متوجه طعمه می‌شه یا نه؟ یک مرد سوار بر اسب هیچ صحنه عجیبی نیست. سه پایه‌ها احتمالاً هر روز ده‌ها سوارکار می‌بینند!»

- اما اگر سوار به طرز عجیبی لباس پوشیده باشه، یا اگر اسب رو رنگ کنیم... فریتس بی‌معطلی گفت: «سبزا! سبز رنگ مخصوص ارباب‌هاست، مگه نه؟ یه اسب سبزرنگ با یک سوار سبزپوش! چطوره؟ من فکر می‌کنم خیلی براشون چشمگیر باشه.»

ژولیوس با رضایت سر تکان داد و گفت: «بله، شاید این حقه مؤثر باشه. حالا فقط یک اسب و یک سوارکار کم داریم.»

دلم مثل سیر و سرکه جوشید و به شدت احساس هیجان کردم. بیشتر این افراد، دانشمند بودند و به فعالیت‌های جسمانی مثل سوارکاری عادت نداشتند. در واقع، در آن جمع فقط من و فریتس می‌توانستیم ادعا کنیم که اسب‌سواری را خوب بلدیم و در میان ما دو نفر، فقط من اسب داشتم. من و کِرست در طول آن سفر یک‌ساله، حساسی به خلق و خوی هم آشنا شده بودیم.

توجه ژولیوس را به خودم جلب کردم و گفتم: «آقا! با اجازه شما، یه پیشنهاد دارم...»

سراپای کِرست را با یک جور ماده سبز قابل شست‌وشو رنگ زدیم. او این

بی حرمتی را با متانت تحمل کرد و نارضایتیش را فقط با کمی خرناس نشان داد. صحنه یک اسب سبز زمردی، چشم ما را که خیره کرده بود. من هم کت و شلواری دقیقاً به همان رنگ پوشیدم. وقتی بینیل پارچه‌ای را در سطل رنگ فرو برد و برای مالیدن به صورتم جلو آمد، فریاد اعتراض به هوا رفت. اما چون دستور ژولیوس بود، تسلیم شدم. به گمانم قیافه بسیار مضحکی پیدا کرده بودم، چون حتی فریتس همیشه ساکت و موقر هم از خنده ریشه رفت.

طی نه روز گذشته، بارها و بارها نقش خودم را در عملیات تمرین کرده بودم. من بایستی آن قدر وسط مسیر صبر می‌کردم تا سه پایه از پشت تپه ظاهر شود. بعد، به محض آنکه به سمت من تغییر جهت می‌داد، بایستی چهارنعل به سوی تله می‌تاختم. روی تله، پل چوبی باریکی ساخته بودیم که وزن من و کُرس را به زحمت تحمل می‌کرد. برای مشخص کردن مسیر هم نقاطی را نشانه گذاری کرده بودند که من می‌توانستم ببینم، اما به احتمال زیاد از چشم سه پایه مخفی می‌ماند. عرض این مسیر به حدی کم و علامت‌ها به حدی نامشخص بودند که بارها در حین تمرین، راه را عوضی می‌رفتم و حتی یکبار نزدیک بود با کُرس به ته چاه سقوط کنم.

اما حالا کاملاً آماده بودم. برای دهمین مرتبه، تنگ کُرس را محکم کردم، با دیگران دست دادم و به نقطه استقرارم رفتم. حالا باز هم باید انتظار می‌کشیدم؛ اما این بار با دو دفعه قبل فرق می‌کرد. این بار اوضاع حساس‌تر بود و من تنها بودم.

مدتی پیش از آنکه از پشت تپه سر درآورد، نزدیک شدنش را حس کردم. زمین دوباره و دوباره، و با وقفه‌های منظم و هربار شدیدتر از دفعه پیش، در زیر لگد پاهای فلزی غول‌آسایش می‌لرزید، تا جایی که می‌شد صدای ضربات را به وضوح شنید. همچنان که در انتظار سه پایه به بالای تپه خیره شده بودم، کُرس را نوازش می‌کردم.

سرانجام، از راه رسید. یک پای عظیم از خط دامنه بیرون زد و نیمکره‌ای هم به دنبالش آمد. از ترس لرزه به تنم افتاد و حس کردم که کُرس هم می‌لرزد. چشم انتظار لحظه‌ای بودم که سه پایه از مسیر دو دفعه قبل منحرف شود. اگر به سویم نمی‌آمد، من باید به سویش می‌تاختم. اما امیدوار بودم ناچار نشوم.

ناگهان، یکی از پاها به سرعت تاب خورد و چرخید. مرا نشان کرده بود و داشت به سویم می‌آمد. پاشنه‌هایم را به پهلوی کُرس فرو کردم. او از جا کنده شد و تعقیب و گریز آغاز گشت.

با اینکه خیلی دلم می‌خواست، اما جرئت نداشتم پشت سرم را نگاه کنم؛ لازم بود که هر ذره از توانم را صرف تاختن کنم. دست کم، از کم شدن فاصله ضربه‌ها معلوم بود که سه پایه به سرعتش افزوده. نشانه‌های آشنای راهنما از دو سویم رد می‌شدند. پیش رویم، خط ساحل و آب تیره دریا قرار داشت. می‌دانستم که فاصله‌اش را لحظه به لحظه با من کمتر می‌کند. در دلم به بادی که از روبه‌رو به صورتم می‌خورد و از سرعتم می‌کاست، لعنت فرستادم. از کنار یک بتّه خار و تخته سنگی به شکل سقف شیروانی گذشتم. پس فقط چهارصد متر دیگر باقی مانده بود... و درست لحظه‌ای که این فکر در سرم بود، صدای سوت شکافته شدن هوا را شنیدم. می‌دانستم که شاخک مثل یک شلاق فولادی بر سرم فرود می‌آمد. مسیرش را حدس زدم و افسار کُرس را به سمت راست کشیدم. ابتدا خیال کردم درست جاخالی دادم. اما بعد، حیوان بر اثر ضربه برخورد فلز، به شدت تکان خورد. احتمالاً شاخک درست پشت زین به کپلش اصابت کرده بود، چون با پیچ و تاب نقش زمین شد. پاهایم را به موقع از رکاب درآوردم و جلوتر از او به پرواز درآمدم. محکم زمین خوردم، غلتیدم، به زحمت از جا بلند شدم و پا به فرار گذاشتم. هر لحظه انتظار داشتم از زمین کنده شوم. اما ظاهراً سه پایه

بیشتر نسبت به کُرسِت کنجکاو شده بود. به پشت سرم نیم‌نگاهی انداختم. حیوان وسط زمین و آسمان تقلا می‌کرد و اسیر چنگک، به سمت لکه‌های سبز روی نیمکره اوج می‌گرفت. با تله فاصله زیادی نداشتیم. اگر سه‌پایه فقط نیم دقیقه دیگر با کُرسِت سرگرم می‌شد، می‌توانستم جان سالم به در ببرم.

خطر کردم و یکبار دیگر سر برگرداندم و در همان حال، اسب نگوَن بختم را دیدم که با بدنی در هم کوفته، از ارتفاع بیست متری سقوط کرد؛ و دیدم که سه‌پایه تعقیب را از سر گرفت. دیگر تندتر از این نمی‌توانستم بدوم. صدای گام‌های فلزی از پشت سرم نزدیک‌تر می‌شد، ولی انگار فاصله‌ام با لبه چاله کمتر نمی‌شد. در تمام طول پنجاه متر آخر، فقط به این فکر می‌کردم که دیگر دخلم آمده است. شاید سه‌پایه داشت با من بازی می‌کرد؛ درست مثل گربه‌ای که سر به سر یک موش وحشتزده می‌گذارد. (در واقع، بینیل بعداً آن صحنه را از دید خودش به این صورت تشبیه کرد.) تنها می‌دانستم که سوزش و درد عضلات پایم به حداکثر رسیده و ریه‌هایم در آستانه انفجار قرار دارند. در چند متری لبه چاله، ناگهان متوجه خطر تازه‌ای شدم. من عادت کرده بودم این صحنه را همیشه سوار بر کُرسِت ببینم و حالا با تغییر ارتفاع، یافتن نشانه‌های راهنما برایم سخت شده بود. درست در آخرین لحظه، تخته سنگی آشنا را دیدم و به سویش دویدم. حالا روی گذرگاه چوبی بالای چاله بودم. ولی باید خودم را به آن طرف می‌رساندم و سه‌پایه همچنان پیش می‌آمد.

سرانجام، وقتی به جای صدای ضربه گام سه‌پایه، صدای از هم گسیختن چیزی را شنیدم، فهمیدم که مأموریتم را با موفقیت انجام داده‌ام و در همان حال، حس کردم که سطح زیر پایم فرو می‌ریزد و پایین می‌روم. به ساقه گیاهی که از لبه چاله آویزان بود، چنگ انداختم. ساقه کنده شد و باز هم سقوط کردم. یک شاخه تیغ‌دار را قاپیدم.

با اینکه خارها کف دستم را می‌دریدند، اما ساقه وزنم را تحمل کرد. همچنان که وسط زمین و آسمان معلق بودم، آسمان بالای سرم تیره شد. در حالی که یکی از پاهای سه‌پایه در هوا حرکت می‌کرد، زیر پای پیشینش هم خالی شد. تعادل هیولا به هم خورد و نیمکره‌اش بی‌اختیار به جلو خم شد. کاری جز نگاه کردن از دستم بر نمی‌آمد. نیمکره از بالای سرم گذشت، با ضربه‌ای بسیار شدید، آن سوی چاله به زمین خورد. همچنان در هوا معلق بودم و خطر سقوط تهدیدم می‌کرد. می‌دانستم که کسی به دادم نمی‌رسد، چون همه وظیفه مهم‌تری داشتند. باقیمانده هوش و حواس و نیرویم را جمع کردم و خودم را با زحمت از نی‌ها و ساقه‌ها بالا کشیدم.

هنگامی که به صحنه رسیدم، همه کارها به خوبی پیش می‌رفت. دریچه خارجی بر اثر ضربه از جا درآمده بود و فریتس نیز گروهِش را به داخل نیمکره می‌برد تا با دستگاه آهن‌بُر، دریچه داخلی را باز کنند. همه آنها برای حفاظت در برابر هوای سبز و مسموم ارباب‌ها، ماسک به صورت زده بودند. به نظرم مدت خیلی زیادی داخل سه‌پایه بودند. اما در حقیقت، فقط دو یا سه دقیقه طول کشید که بتوانند جداره فلزی را بشکافند و به سرنشینان بی‌حال سه‌پایه حمله کنند. فریتس خبر داد که یکی از ارباب‌ها بی‌تردید زنده است. آنها ماسکی را که از قبل آماده کرده بودند، روی صورتش کشیدند و وسط بدنش محکم کردند.

وقتی ارباب را بیرون می‌کشیدند، به تماشا ایستادم. صندوق چوبی بزرگی را که قرار بود اسیر را در آن حمل کنیم، با گاری به آن نقطه آوردند. (تمام سطح صندوق را قیراندود کرده بودند تا جلوی خروج هوای ارباب‌ها و ورود هوای ما را بگیرد.) ارباب را کشیدند و هل دادند و در صندوق انداختند. ظاهر کریهش با آن پاهای چاق و کوتاه، بدن مخروطی، شاخک‌ها و چشم‌های سه‌گانه و پوست سبز مارمولک‌وارش، خاطرات

هولناکی را برایم زنده کرد. در صندوق را هم بستند و عده‌ای مشغول درزگیری آن شدند. بعد، گاریچی‌ها به محض صدور فرمان، اسب‌ها را به حرکت درآوردند و بار خود را به سمت ساحل بردند.

ما هم دست به کار شدیم و تا جایی که می‌شد، رد پا و آثار حضور خودمان را پاک کردیم. با یافتن لاشه سه پایه، دیگر برای ارباب‌ها تردیدی باقی نمی‌ماند که با یک مقاومت سازمان یافته روبه‌رو هستند. گرچه ما با این عملیات، رسماً به آنها اعلان جنگ داده بودیم، ولی دلیلی هم نداشت که بی‌جهت سرنخی پشت‌سر خود باقی بگذاریم. دلم می‌خواست لاشه کُرس را دفن کنم، ولی برای این کار وقت نداشتیم. فقط رنگ سبز را از بدنش پاک کردیم تا در صورت لزوم، باز هم بتوانیم از این حقه استفاده کنیم. هنگام ترک محل، چند قدم عقب‌تر از دیگران راه می‌رفتم. دلم نمی‌خواست کسی اشک‌هایم را ببیند.

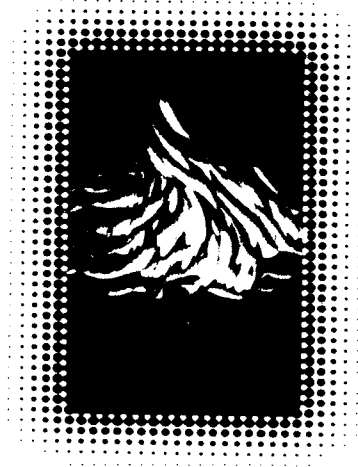
آن قدر گاری را در میان امواج جلو بردند تا آب به سینه اسب‌ها رسید. صندوق را از وسط آب‌خور باریک لبه قایق ماهیگیری هل دادند و روی عرشه بردند. نقشه چنان بی‌عیب و نقص و راحت انجام شده بود که انگشت به دهان مانده بودم. هر چهار اسب را از گاری باز کردند و به ساحل آوردند تا آنها را جفت‌جفت به سمت شمال و جنوب ببرند.

بقیه ما، لرزان و با لباس خیس، روی لبه قایق نشستیم. فقط یک کار دیگر باقی مانده بود. گاری را با طناب به قایق بسته بودند. وقتی آن قدر در دریا پیش رفتیم که امواج روی گاری را پوشاند، طناب را بردند تا به آرامی در آب کدر غرق شود. اسب‌ها دیگر از محل دور شده بودند. تنها لاشه سه پایه باقی مانده بود و بخار سبزی که از چاک نیمکره‌اش به هوا برمی‌خاست. حتماً بقیه ارباب‌های داخلش مرده بودند.

دستگاه پارازیت هم کار می‌کرد. سه پایه همچنان تک و تنها آنجا افتاده بود و هنوز کسی به کمکش نیامده بود.

راه جنوب را در پیش گرفتیم. تنها‌گاهی باد ضعیفی از سوی شمال غرب می‌وزید که سرعت قایق را کاهش می‌داد و حتی گاهی ما را برای مدت کوتاهی در یک نقطه می‌خکوب می‌کرد. ناچار، همه پارو به دست گرفتیم تا هر چه ممکن است، بیشتر از ساحل فاصله بگیریم. برای رسیدن به مقصد، بایستی دماغه‌ای را دور می‌زدیم و به کندی، با مشقت و با استفاده از موج موافقی که تازه جریان یافته بود، مسیر را ادامه می‌دادیم.

اما حالا که دیگر کاملاً از ساحل دور شده بودیم و لاشه سه پایه به نقطه ریزی در افق تبدیل شده بود، از زیر قایق برایمان نوشیدنی داغ آوردند تا یخ استخوان‌هایمان باز شود.



۴۹

جرعه‌ای نوشیدنی برای روگی

به محض ورود به قصر، ژولیوس تغییر و تبدیل‌های زیادی انجام داد. به بسیاری از افرادی که در عملیات اسارت ارباب شرکت داشتند، وظایف تازه‌ای محول کرد و محل مأموریتشان را تغییر داد. خودش هم سه روز بعد، از آنجا رفت. بخش حساس کار به انجام رسیده بود. مطالعه روی اسیرمان هفته‌ها و شاید هم ماه‌ها طول می‌کشید و در این مدت بایستی به ده‌ها کار ضروری می‌پرداختیم. خیال می‌کردم محل استقرار من و فریتس را هم تغییر می‌دهند، اما چنین نشد. در عوض، ژولیوس ما دو نفر را به نگهبانی از ارباب گماشت. من در برابر این بیکاری نسبی، احساس دوگانه‌ای داشتم. از سویی می‌دانستم که به زودی حوصله‌ام از این آرامش سر می‌رود. اما از سوی دیگر، بعد از یک سال تلاش بی‌وقفه و خسته‌کننده، هیچ از این استراحت اجباری ناراحت نبودم.

یکی از مزایای دیگرش آن بود که می‌توانستم بینل را بیشتر ببینم، چون او هم عضو گروه مطالعاتی بود. البته دیگر من و فریتس خیلی صمیمی شده بودیم. با این حال، دلم برای ذهن خلاق و کنجکاو بینل هم خیلی تنگ شده بود. با اینکه خودش

چیزی در این مورد نمی‌گفت، می‌دانستم که در میان بقیه دانشمندان - که اغلب از خودش مسن‌تر بودند - از احترام فراوانی برخوردار است. فکر می‌کنم حتی لحظه‌ای هم از این بابت به خودش مغرور نشده بود. او آن قدر حواسش را روی کار متمرکز کرده بود که به نظر دیگران در مورد خودش - چه مثبت و چه منفی - هیچ اهمیتی نمی‌داد. در برابر همه افرادی که از ما جدا شده بودند، یک نفر به جمعمان پیوست که من بدون حضور او هم می‌توانستم روز را به شب برسانم. این تازه‌وارد، اولف، ناخدای سابق قایق ارلکونینگ بود که من و فریتس و بینیل را برای شرکت در مسابقات برده بود. حالا چون به سبب بیماری ناچار شده بود از قایقش دست بکشد، ژولیوس او را به سمت فرماندهی نگهبان‌های قصر گماشته بود. یعنی من و فریتس بایستی مستقیماً تحت نظارت و دستور او عمل می‌کردیم.

او هر دو نفرمان را به یاد داشت و براساس همان ذهنیت قبلی با ما رفتار می‌کرد. البته فریتس هیچ با این مسئله مشکل نداشت. او در عرشه ارلکونینگ هم مثل هر جای دیگر، هر دستوری را با دقت و بی‌چون و چرا اجرا می‌کرد و تصمیم‌گیری‌های اصلی را با رضایت به رئیس و فرمانده خود می‌سپرد. اما من و بینیل در آن زمان از دستورهای اولف سرپیچی کرده بودیم و او این را توهین بزرگی به شمار می‌آورد. اول از همه، چون او برای مصرف الکل از قایق بیرون رفته بود، دستیارش را راضی کرده بودیم اجازه بدهد به دنبالش بگردیم. در این میان، من با یکی از ساکنان بندر گلاویز شده و به دردسر افتاده بودم. در نتیجه، بینیل هم ناچار شده بود برای کمک به من یکبار دیگر نافرمانی کند. اولف هم ما را جا گذاشت و من و بینیل ناچار شدیم خودمان را بدون کمک او به محل مسابقات برسانیم.

البته بینیل دیگر نباید از دستورهای او اطاعت می‌کرد. حتی به گمانم حالا که جزو

دانشمندان به شمار می‌رفت، اولف او را به چشم ستایش و حیرت می‌نگریست. ولی وضع برای من فرق می‌کرد، چون از چنین مقام و امتیازی برخوردار نبودم و او رئیس و مافوقم به شمار می‌رفت. حتی با وجود این حقیقت که با تمام گرفتاری‌ها و مشکلات و جا ماندن از قایق توانسته بودم خودم را به موقع به مسابقات برسانم و موفق شده بودم همراه فریتس وارد شهر شوم و البته با اطلاعات حیاتی از آنجا فرار کنم، رفتارش بهتر نشد؛ در واقع، بدتر هم شد. به نظر او، من فقط از روی خردشناسی محض در مأموریتم موفق شده بودم و معتقد بود که تکیه کردن به بخت و اقبال به جای نظم و انضباط، بیشتر مضر است تا مفید. بنابراین، بقیه باید مرا سرمشق قرار می‌دادند تا از اشتباه پرهیز کنند. همچنین گفت که حرف‌شنوی و اطاعت از دستور را باید به زور در کله مردم فرو کرد و او برای این ساخته شده است.

با اینکه معلوم بود بداخلاق‌تر از پیش شده است، ابتدا زیاد قضیه را جدی نگرفتم. خیال می‌کردم هنوز از رفتار غیرمسئولانه دو سال پیش من عصبانی است که البته در دل به او حق می‌دادم. بنابراین، تصمیم گرفتم که تمام غر و لندهایش را با خوشرویی تحمل کنم و این بار بهانه‌ای به دستش ندهم. ولی به مرور حس کردم که نفرت از من بدجور در دلش ریشه کرده است و فکر نمی‌کردم به هیچ صورتی بتوانم احساسش را عوض کنم. مدت‌ها طول کشید تا متوجه شدم چقدر مرد پیچیده‌ای است و اینکه در اصل با خودش دعوا دارد، از ضعف و بی‌ارادگی درونی خودش عصبانی است و از اینکه دایم الخمر شده و به الکل پناه برده، از خودش، دیگران، و حتی از من خجالت می‌کشد. تنها چیزی که در آن زمان می‌دانستم، آن بود که هر چه باادب‌تر رفتار می‌کردم و هرچه دستورهایش را سریع‌تر و دقیق‌تر انجام می‌دادم، زخم‌زبان‌های بیشتری نثارم می‌کرد و کار سخت‌تری روی دوشم می‌گذاشت. پس عجیب نیست که

بعد از چند هفته، از او به قدر اربابم بیزار شدم.

سر و وضع و عادت‌هایش هم دردی از آدم دعوا نمی‌کرد. شکم بشکه‌ای، لب‌های کلفت، دماغ کوفته‌ای و موهای پرپشت سینه‌اش، حالم را به هم می‌زد. هیچ‌کس را ندیده بودم که مثل او موقع خوردن سوپ، هورت بکشد و سر و صدا راه بیندازد. آخ و تف‌های مداومش هم که خیلی از قبل شدیدتر شده بود، وضع را بدتر می‌کرد. البته عادت تف کردن روی زمین را ترک کرده بود و در عوض، از یک دستمال پارچه‌ای سفید با خال‌های قرمز استفاده می‌کرد. آن وقت خبر نداشتم که بیشتر آن خال‌ها، لکه‌های خون است. اولف بیمار و رو به مرگ بود. ولی به گمانم حتی اگر هم می‌دانستم، تحمل رفتارش هیچ ساده‌تر نمی‌شد. او مرتب به من گیر می‌داد و طاقتم روزبه‌روز کمتر و کمتر می‌شد.

البته وجود فریتس نعمتی بود. او هم پای درد دلم می‌نشست و مرا آرام می‌کرد، هم تا جایی که می‌توانست، بخشی از مسئولیت‌هایم را بر عهده می‌گرفت. بینئل هم همچنین. ما مرتب در ساعات فراغت با هم گپ می‌زدیم. جز این، یک نفر دیگر هم بود که حواسم را از امر و نهی‌ها و بددهنی‌های اولف پرت می‌کرد: ارباب اسیر ما، "روکی"!

ظاهراً روکی آن تجربه زجرآور و ترسناک را خیلی خوب تحمل کرده بود. یکی از سیاهچال‌های قصر را برایش به عنوان اتاق درزگیری کرده بودند. من و فریتس هم مسئول نگهبانی از او بودیم و هر وقت لازم بود به او سرکشی کنیم، بایستی ماسک به صورت می‌زدیم و از هوا بند رد می‌شدیم. اتاق بزرگی به ابعاد بیش از شش متر بود و

بخش اعظم آن را در داخل سنگ یکپارچه گنده بودند. بر طبق اطلاعاتی که به ما داده شده بود، دانشمندان برای آسایش او از هیچ کاری دریغ نکرده بودند. حتی وسط کف اتاق برایش چاله مدوری درست کرده بودند که آن را از آب گرم پر می‌کردیم تا بتواند استحمام کند. من و فریتس وظیفه داشتیم آب داغ را با سطل تا سیاهچال برسانیم. اما فکر می‌کنم در بین راه، حرارت آب از آنچه او دوست داشت، کمتر می‌شد. به علاوه، چون آب را زود به زود عوض نمی‌کردیم، نمی‌توانست طبق عادت ارباب‌ها مدت زیاد آب تنی کند؛ ولی به هر حال، از هیچ بهتر بود. عین همین مسئله در مورد غذایش هم صدق می‌کرد. دانشمندان موفق شده بودند با مطالعه روی نمونه خوراکی‌های ارباب‌ها (که فریتس با خود از شهر خارج کرده بود) نوعی غذای مشابه بسازند. اما به گمانم، روکی چندان از طعم و مقدار جیره‌اش راضی نبود.

در دو-سه روز نخست اسارت، بر اثر شوک، مات و مبهوت شده بود. بعد، علائمی از بیماری نشان داد و متوجه شدم به همان ناخوشی مبتلا شده که اربابم آن را "نفرین اسکلودزی" می‌نامید. پوستش از لکه‌های قهوه‌ای پوشیده شده بود، شاخک‌هایش بی‌وقفه می‌لرزیدند، افسرده و بی‌حال شده بود و اشتها نداشت. هیچ کاری برای درمانش از دست ما برنمی‌آمد. حتی چند تا از آن حباب‌های گاز هم نداشتم که کمی دردش را تسکین بدهد. ناچار بودیم دست روی دست بگذاریم تا خودش خوب شود. خوشبختانه همین‌طور هم شد. در آغاز هفته دوم اسارت، رنگ سبز پوستش برگشت و کمی به غذا میل پیدا کرد.

در همان روزهای نخست، به هر زبان انسانی که می‌شد با او حرف زدیم، اما حتی یک کلمه جواب نداد. هنوز هم ساکت بود و لب از لب باز نمی‌کرد. کم‌کم نگران شدیم که مبادا از روی بداقبالی، یکی از ارباب‌هایی را اسیر کرده‌ایم که هیچ زبان آدم‌ها را بلد

نیست. ولی دو سه روز بعد از اینکه ناخوشیش کاملاً برطرف شد، یکی از دانشمندا شک کرد که شاید این موجود خودش را عمداً به نفهمی زده و به ما دستور داد که صبح روز بعد، برایش آب گرم نبریم. روکی خیلی زود ابراز ناراحتی کرد. حتی به زبان اشاره متوسل شد، کمی آب سرد را بیرون پاشید و با شاخکش به داخل چاله اشاره کرد. ولی ما بی محلی کردیم. سرانجام، درست لحظه‌ای که می‌خواستیم از سلول خارج شویم، به حرف آمد و با صدایی بم و رسا گفت: «برای من آب بیارید. باید حمام کنم.»

به سوی آن موجود چروکیده بی‌قواره چرخیدم، سر تا پایش را که دو برابر از من بلندتر بود برانداز کردم و گفتم: «بگو خواهش می‌کنم.»

ولی ارباب‌ها مفهوم خواهش و تقاضا را درک نمی‌کردند و معنای آن را به هیچ زبانی نمی‌فهمیدند. در نتیجه، روکی فقط تکرار کرد: «برای من آب بیارید.»

گفتم: «صبر کن ببینم دانشمندا چی می‌گن.»

پس از آنکه مقاومت زندانی ما درهم شکست، دیگر هرگز به زبان نفهمی تظاهر نکرد. اما از طرف دیگر، آن قدرها هم به حرف نیامد. او به بعضی از سؤال‌هایمان جواب می‌داد و در برابر بعضی از پرسش‌ها هم سکوت محض اختیار می‌کرد. اما به سادگی نمی‌شد حدس زد که خیال دارد به کدام سؤال جواب بدهد و کدام را نادیده می‌گیرد. مثلاً منطقی بود که در مورد امکانات دفاعی و امنیتی شهر چیزی نگوید. اما هیچ سر نمی‌آوردیم که چرا بعد از کلی وراجی در مورد نقش انسان‌های برده و مخالفت گروهی از ارباب‌ها با حضور آنها در شهر، حاضر نشد حتی یک کلمه در مورد بازی "تعقیب گوی" نم‌پس بدهد. این همان ورزش محبوب ارباب‌ها بود که در یک ورزشگاه مثلثی در مرکز شهر برگزاری می‌شد. به گمانم، شباهت بسیار کمی به بسکتبال داشت، جز

اینکه به جای دو سبد، هفت سبد در میدان نصب شده بود، اعضای تیم‌ها همه سه‌پایه‌هایی کوچک بودند و به جای توپ، با یک گوی درخشان طلایی بازی می‌کردند.

در طول ماه‌های طولانی بردگی در شهر، هرگز اسم اربابم را یاد نگرفتم و حتی نفهمیدم آیا اسمی دارد، یا نه. همیشه او "ارباب" بود و من "پسر". اما اینجا هیچ‌کس حاضر نمی‌شد زندانی را "ارباب" صدا کند. در نتیجه، اسمش را پرسیدیم و او جواب داد که نامش روکی است. پس از آن، چیزی نگذشت که دیدم دارم به او به عنوان یک آدم نگاه می‌کنم. منتها این آدم، نماینده دشمنی بود که دنیای ما را در اشغال داشت؛ دشمنی که باید نابود می‌شد. البته می‌دانستم که ارباب‌ها هم مثل انسان‌ها از نظر شخصیت با هم تفاوت دارند. مثلاً به نسبت همه ارباب‌ها، ارباب من بسیار بردبار و آرام و ارباب فریتس سنگدل و بی‌رحم بود. به علاوه، علاقه و سلیقه‌هایشان نیز متفاوت بود. ولی ما در شهر از تشخیص اختلاف‌ها، صرفاً هدف خاصی داشتیم و می‌خواستیم به اسرار آنها دست پیدا کنیم. اما حالا شرایط فرق می‌کرد و می‌شد قضیه را از جنبه دیگری نگاه کرد.

برای نمونه، یک روز هنگام غروب، به سبب کاری که اولف بر دوشم انداخته بود، کمی دیرتر از همیشه برایش شام بردم. وقتی از هوا بند رد شدم. وسط اتاقش نشسته بود و فوراً از من به خاطر تأخیر گله کرد. بعد، شاخکش را با حالتی نمایشی تکان داد و با صدای بم خود گفت: «البته زیاد هم مهم نیست، چون اینجا چیزهای دیدنی و کارهای سرگرم‌کننده زیادی دارم.»

زندان او از چهار دیوار برهنه و دو فانوس با شیشه‌های سبز تشکیل شده بود و فقط تا حدودی دریچه‌های هوا بند و حفره وسط اتاق (که از آن هم به عنوان حمام و هم به

جای تختخواب استفاده می‌کرد) این یکنواختی را بر هم می‌زد. در ظاهر بیگانه این موجود نمی‌شد احساسی را تشخیص داد، چون گردن نداشت که حرکت سر روی آن معنایی بدهد و پوست میان مجرای تنفس، گفتار و بلع روی صورتش نیز مثل بقیه بدنش با چروک‌هایی عجیب پوشیده شده بود که هیچ شباهتی به حالت چهره انسان نداشت. با وجود این، نمی‌دانم چرا آن روز به نظرم بسیار غمگین و افسرده بود. به هر حال، واضح بود که از این حرف قصد شوخی داشته است. البته لطیفه بی‌نمکی بود، ولی برای اولین مرتبه می‌دیدم که انگار ارباب‌ها هم از یک ذره شوخ‌طبعی بهره‌مندند. من و فریتس دستور داشتیم که هرچه ممکن است، روکی را بیشتر به حرف بیاوریم. البته دانشمندا به طور مرتب در جلسه‌های رسمی از او بازجویی می‌کردند، اما امیدوار بودند که شاید ما هم بتوانیم در بین صحبت‌های معمولی، به نکات بالارزشی پی ببریم. هربار که از هوابند خارج می‌شدیم، یکراست به نزد یکی از دانشمندا می‌رفتیم و تا جایی که می‌توانستیم، حرف‌های رد و بدل شده با او را کلمه به کلمه تکرار می‌کردیم. گرچه گاهی حاضر نمی‌شد به سؤال‌هایم جواب بدهد، ولی کم‌کم متوجه شدم که صحبت کردن با من برایش جالب‌تر و آسان‌تر است.

مثلاً وقتی از او راجع به برده‌های داخل شهر پرسیدم، حسایی به حرّافی افتاد و معلوم شد که خودش هم از مخالفان حضور انسان‌ها در شهر است. البته دلیل او برای این نظر، نه وضع اسفبار زندگی برده‌ها بود، نه کوتاه شدن عمرشان بر اثر گرمای شدید و وزن سربی شهر؛ بلکه معتقد بود که وابستگی به برده‌ها باعث تضعیف ارباب‌ها می‌شود و چه بسا با گذشت زمان، اراده بقا و فتح کیهان را از دست بدهند. البته با اشغال زمین و کلاhek‌گذاری انسان‌ها هیچ مخالفتی نداشت. عمل همونعانش را صحیح می‌دانست و اعتقاد داشت که انسان‌ها در مقایسه با زمان پیش از ورود

ارباب‌ها زندگی شادتر و آرام‌تری دارند، چون کمتر از بیماری و قحطی رنج می‌برند و از شرّ بلای جنگ خلاص شده‌اند. این حقیقت داشت که انسان‌ها هنوز هم گاهی بر اثر اختلاف‌نظر، به خشونت متوسل می‌شدند و حتی همین هم برای ارباب‌ها چیز وحشتناکی بود. اما لااقل میزان این حوادث به حداقل رسیده بود. دیگر هیچ حکومت جابری باقی نمانده بود که مردمش را برای جنگ به آن سر دنیا بفرستد تا آدم‌هایی را که اصلاً نمی‌شناسند و هیچ خصومت شخصی‌ای با آنها ندارند، بکشند یا خودشان به دست آنها کشته شوند. البته من هم هیچ با این عمل حکومت‌های باستانی موافق نبودم. ولی درک کردم که او بسیار شدیدتر و حتی پرشورتر از من با جنگ مخالف است.

از نظر او همین یک نکته به اشغال زمین و کلاhek‌گذاری انسان‌ها مشروعیت می‌بخشید، چون همه مرد‌ها و زن‌های کلاhek‌دار احساس خوشبختی می‌کردند. حتی ظاهراً آواره‌ها هم از وضع خود راضی بودند و اکثریت قاطع مردم زندگی آرام و مفیدی داشتند و بیش از پیش از جشن و شادی لذت می‌بردند.

یادم آمد که وقتی بچه بودم، یک سیرک سیار به روستای ما آمد. صاحب آن سیرک نیز همین‌طور در مورد حیواناتش صحبت می‌کرد و می‌گفت اگر آن جانورها آزاد باشند، باید با بیماری دست و پنجه نرم کنند و برای آنکه از گرسنگی نمیرند، تمام روز و شبشان به شکار کردن و شکار شدن می‌گذرد. از طرف دیگر، جانوران سیرک همه تر و تمیز و چاق و چله بودند. این حرف در آن زمان به نظرم معقول می‌آمد؛ اما حالا دیگر نه.

به هر صورت، گرچه روکی با سلطه ارباب‌ها بر زمین و حکومت بر موجودات نامعقول و جنگ‌افروز ساکن آن موافق بود، اما آوردن انسان‌ها به شهر را کار غلطی

می دانست. حتی گفت که اگر اسیر شدنش به دست ما، ثابت می کند که نظرش صحیح بوده است، چون با اینکه همه برده ها کلاhek دارند، حتماً باید یکی - دو نفر از آنها اطلاعاتی در مورد وضع داخلی شهر به ما یاغی ها رسانده باشند. (ما در این مورد و در مورد هر مطلبی که می توانست برای ارباب ها مفید باشد، هیچ چیزی به او نگفته بودیم. اما فهمیدن این نکته کار سختی نبود، چون او می دید که می دانیم چگونه هوا و غذایش را تأمین کنیم و از این نتیجه گرفته بود که حتماً باید اخباری از داخل شهر به بیرون درز کرده باشد.) حتی می شد فهمید که آن قدرها هم از اسارت ناراضی نیست، چون باعث شده بود نظرش تأیید شود.

از سوی دیگر، ظاهراً هیچ نگران نبود و باور نمی کرد که ما در قیام بر ضد ارباب ها موفق باشیم. البته انگار از شیوه مبتکرانه ما برای حمله به سه پایه بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود؛ اما شاید همان قدر که یک چوپان از مهارت سگ گله برای یافتن و بازگرداندن گوسفند گمشده به آغل تحت تأثیر قرار می گیرد. به اعتقاد او، گرچه این کار با مهارت و زیرکی انجام شده بود، اما نمی توانست برای ارباب ها مزاحمت ایجاد کند و هیچ تأثیری در نتیجه امر نداشت. از نظر او، یک مشت جانور ضعیف و گستاخ مثل ما نمی توانستند حکومت ارباب ها را ساقط کنند.

دانشمندان ما روکی را به روش های مختلف، از نظر جسمانی هم مطالعه کردند. من در بعضی از این جلسات حاضر بودم. او هرگز نه از خود مقاومت نشان داد، نه ابراز ناخشنودی کرد. (البته در این مورد شک دارم، چون واقعاً نمی توانستیم احساسات را در چهره اش بخوانیم.) در عوض، وقتی معاینه اش می کردند، نمونه خونس را می گرفتند، یا از پشت ذره بین به او زل می زدند، چنان رفتار می کرد که انگار همه این بلاها را بر سر کس دیگری می آورند. تنها شکایتش این بود که آب و هوای اتاقش به

قدر کافی داغ نیست. دانشمندان با استفاده از همان چیزی که به آن الکتریسیته می گفتند، اتاق را آن قدر گرم کرده بودند که من در آن خفقان می گرفتم. اما با معیارهای او، سلول هنوز سرد بود.

آنها حتی چندبار در غذایش هم چیزهایی ریختند تا ببینند مواد مختلف در او چه تأثیری می گذارند. اما این آزمایش ها موفق نبود. ظاهراً به نحوی وجود هر چیز مضر را در غذا تشخیص می داد و حاضر نمی شد حتی به آن دست بزنند. ولی وقتی یکبار این کار سه مرتبه پشت سر هم تکرار شد، رفتم تا در این مورد با بینپل صحبت کنم.

از او پرسیدم: «ما مجبوریم همچین کاری بکنیم؟ من وقتی توی شهر برده بودم، هر بلایی که به سرم اومد، لااقل هیچ وقت بدون آب و غذا نموندم. الان نزدیک به دو روزه که روکی به هیچی لب نزده. من فکر می کنم داریم بیخود بهش ظلم می کنیم.» بینپل گفت: «اگه بخوای این طور فکر کنی، پس اصلاً زندانی کردنش هم ظالمانه است. سلولش خیلی کوچیکه، هواش خیلی سرده، جاذبه اش هم خیلی کمه.»

- در این مورد کار بیشتری از دست ما بر نمی آید. اما خیلی فرق می کنه که توی شام و ناهارش چیزهای عجیب و غریب بریزیم که نتونه بخوره.

- ما ناچاریم برای پیدا کردن نقطه ضعف ارباب ها، به هر کاری دست بزنیم. مگه خود تو یکی از این ضعف ها رو توی محل بین دهن و دماغشون پیدا نکردی؟ مگه با مشتی که خودت به اون نقطه زدی، یه ارباب رو نکشتی؟ اما این زیاد به درد ما نمی خوره، چون نمی تونیم یکی یکی به اونها حمله کنیم و به همون نقطه مشت بزنیم. باید یه چیز دیگه پیدا کنیم؛ یه نقطه ضعف که بشه ازش استفاده کرد.

منظورش را درک می کردم، اما درست قانع نشده بودم. گفتم: «آخه دلم براش

می سوزه. ترجیح می دادم به جای اون، ارباب فریتس، یا حتی ارباب خودم رو گرفته بودیم. انگار روکی اون قدرها هم بد نیست. دست کم با استفاده از آدم‌ها به جای برده مخالفه.»

- شاید داره دروغ می گه.

- اونها دروغ نمی گن. وقتی توی شهر بودم، فهمیدم که اصلاً دروغ گویی بلد نیستند. مثلاً ارباب خودم هیچ نمی تونسست بین دروغ و قصه خیالی فرق بذاره. فکر می کرد هر دوتا یه چیزند.

بینپل گفت: «شاید نتونن دروغ بگن، ولی می تونند حقیقت رو هم نگن. روکی می گه با بردگی انسان‌ها مخالفه. اما پس طرح چی می شه؟ مگه قرار نیست که اونها زمین رو با هوای سبز خودشون پر کنند تا همه ما خفه بشیم و بمیریم؟ هیچ شده بگه که با این کار هم مخالفه؟»

- تا حالا که هیچ حرفی در این مورد نزده.

- ولی می دونه؛ یعنی همه ارباب‌ها می دونند. اگه چیزی نگفته، فقط به این دلیله که خبر نداره ما هم می دونیم. شاید به بدی بقیه اونها نباشه، ولی به هر حال یکی از اونهاست. بین اونها هرگز جنگی پیش نیومده. احتمالاً درک وفاداری اونها به هموعان خودشون همون قدر برای ما سخته که درک جنگیدن آدم‌ها با هم برای اونها مشکله. پس حالا که نمی تونیم اونها رو درک کنیم، باید به حدس و گمان پناه ببریم. باید از هر چیزی که می تونیم، به عنوان سلاح بر ضد اونها استفاده کنیم، حتی اگه باعث ناراحتیش بشه و حتی اگه مجبور بشیم بکشیمش. در برابر مشکلی که ما داریم، اینها هیچ کدوم مهم نیست. این وسط، فقط و فقط یک چیز اهمیت داره: اینکه ما باید در این جنگ برنده بشیم.

گفتم: «خودم می دونم. لازم نیست اینو بهم بگی.»

لبخندی زد و گفت: «می دونم که می دونی. خلاصه، دفعه دیگه بهش غذای معمولی می دیم. اگه ممکن باشه، هیچ دلمون نمی خواد باعث مرگش بشیم. در واقع، زنده روکی بیشتر به دردمون می خوره.»
- تا حالا که هیچ به دردمون نخورده!
- پس باید باز هم سعی کنیم.

در آن لحظه رو به دریا و روی خرابه‌های بخشی از استحکامات قصر نشسته بودیم و از نوای آرام عصرگاهی و آفتاب ضعیف رنگ پریده زمستان لذت می بردیم. خورشید به شکل دایره‌ای نارنجی به سمت افق غبارآلود مغرب فرو می آمد. در همان حال، صدای فریاد آشنایی از محوطه داخل قصر بلند شد و آرامش محیط را بر هم زد که می گفت: «پارکر! کجایی تن‌لش بی خاصیت؟! گور مرگت بیا اینجا! همین حالا!»

آهی کشیدم و برای برخاستن آماده شدم. بینپل گفت: «امیدوارم اولف زیاد کار روی دوشِت نذاره.»

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «اگه اونه که می ذاره.»

او گفت: «ما خواستیم تو و فریتس اینجا بمونید، چون به این موجودات عادت دارید و راحت‌تر از هر کسی می تونید متوجه تغییرات یا کارهای عجیبشون بشین. اما فکر می کنم ژولیوس هیچ خبر نداشت که تو و اولف چقدر به هم گیر می دید.»

گفتم: «گیر بین اژه و تنه درخت پیش می آد. اما این وسط، من بدبخت اژه نیستم.»
- اگه خیلی بهت سخت می گذره، مسئولیت دیگه‌ای برات پیدا کنم.

فکر می کنم این پیشنهاد را بیش از هر چیز، با حالتی دفاعی به زبان آورد، چون می دانستم که دوست ندارد موقعیت برترش را به رخ بکشد و نشان دهد آن قدر

مقامش بالا رفته که می‌تواند از نفوذ خودش برای چنین کاری استفاده کند. به همین خاطر گفتم: «نه، می‌تونم باهаш کنار بیام.»

- البته به این شرط که جلو خودش همچنین چیزی نگی.

- چی نگم؟

- همین که می‌تونی باهаш کنار بیایی. فکر می‌کنم اگه اینو بشنوه، بیشتر عصبانی بشه.

من که از این حرف او جا خورده بودم، با حالتی معترض گفتم: «من هر دستوری که می‌ده، تمام و کمال اجرا می‌کنم. دیگه بیشتر از این باید چه انتظاری داشته باشه؟»
بینیل آه عمیقی کشید و گفت: «آره. خُب، من هم دیگه باید برگردم سر کار.»

متوجه شده بودم اولفی که ناخدای ارلکونینگ بود، با اولفی که اینجا زندگی را به من تلخ می‌کرد، دچار یک تغییر اساسی شده بود. آن اولف قدیمی، آدمی دایم الخمر بود. اصلاً دلیل آنکه من و بینیل در راه مسابقات از دوبه جا ماندیم، آن بود که اولف رفت و مدت زیادی برنگشت، تا اینکه دستیارش نگران شد که مبادا در یکی از مهمانخانه‌های شهر جا خوش کرده باشد و رفتیم تا پیدایش کنیم. اما او اینجا ابداً به الکل لب نمی‌زد. مردهای مسن‌تر برای فرار از شر سرما، گاهی یک جرعه می‌نوشیدند. اما او دیگر حتی به نوشیدنی نزدیک نمی‌شد. گاهی آرزو می‌کردم که ای کاش باز هم الکل مصرف می‌کرد، بلکه شاید رفتارش بهتر می‌شد.

تا اینکه یک روز قاصدی از طرف ژولیوس به قصر آمد. نمی‌دانم چه پیغامی به همراه داشت، ولی به همراه خودش دو کوزه سنگی دراز، پر از نوشیدنی آورده بود. نمی‌دانم چرا اراده اولف درهم شکست و با آن قاصد به نوشیدن پرداخت. شاید از

دیدن دوست دیرینش خوشحال شده بود، شاید هم نوشیدنی‌های داخل قصر را نمی‌پسندید. به هر حال، من آن دو را دیدم که پشت میزی نشسته بودند، یکی از کوزه‌ها را بین خود گذاشته بودند و هر کدام یک پیاله در دست داشتند. از اینکه بالاخره چیزی حواس اولف را پرت کرده بود، خوشحال بودم و از جلو چشمش دور شدم.

قاصد، بعد از ظهر همان روز قصر را ترک کرد، ولی کوزه دوم را برای اولف گذاشت. کم‌کم نشانه‌های مستی در او ظاهر شد. ظهر لب به ناهار نزد و بعد از رفتن قاصد، کوزه را بغل کرد، در اتاق نگهبانی کنار هوا بند نشست و به نوشیدن ادامه داد. به مرور، حالت افسردگی به خود گرفت. با هیچ‌کس حرف نمی‌زد و انگار از دنیای اطرافش بی‌خبر بود. گرچه او می‌توانست بهانه بیاورد که ترتیب همه چیز را داده و همه افرادش با وظایف خود آشنا هستند، ولی باز هم این کار دور از شأن فرمانده نگهبانان بود و رفتار بسیار غلطی به شمار می‌رفت. با تمام این اوصاف، من نه حوصله انتقاد از اولف را داشتم و نه حال توجیه رفتارش را. فقط خوشحال بودم که مدتی از دست او و صدای گوشخراشش راحت شده‌ام.

آن روز آسمان بسیار گرفته بود و هوا زود تاریک شد. شام روکی را - که یک جور کثافت شل و وارفته بود - آماده کردم و به سمت سلول رفتم. اتاق نگهبانی دو پنجره به سمت بیرون داشت. اما با فرا رسیدن غروب، کاملاً تاریک بود. فقط می‌توانستم سایه مبهم اولف و کوزه‌ای را که جلو خودش گذاشته بود، تشخیص بدهم. خواستم او را نادیده بگیرم، اما فریاد زد: «اوهوی! به خیالت داری کجا می‌ری؟»

لحن کلامش جویده و نامتعادل شده بود. گفتم: «دارم برای زندانی غذا می‌برم،

آقا!»

- بیا اینجا!

وارد اتاق شدم و سینی به دست، کنار میز ایستادم. اولف پرسید: «پس چرا هنوز فانوس روشن نکردی؟»

- هنوز وقتش نرسیده.

حقیقتاً نیز همین طور بود. بر طبق برنامه‌ریزی و دستورهای اولف، بایستی یک ربع دیگر فانوس‌ها را روشن می‌کردیم. اگر به دلیل تاریکی زودهنگام و پیش از ساعت مقرر این کار را می‌کردم، به احتمال زیاد این را بهانه می‌کرد و به جرم سرپیچی از دستور، حالم را می‌گرفت.

او گفت: «روشنش کن. از این به بعد هم با من یکی به دو نکن. وقتی بهت دستور می‌دم، باید فوری اطاعت کنی. حالیت شد؟»

- بله آقا! بر طبق مقررات...

ایستاد، کمی تلو تلو خورد، برای اینکه نیفتد خم شد و دستش را روی میز تکیه داد. نفسش چنان بوی گند الکل می‌داد که حالم را به هم می‌زد.

- تو نافرمون... تو نافرمونی، پارکرا! من تحمل بی‌انضباطی‌های تو رو ندارم. برای تنبیه، امشب به نوبت بیشتر نگرهبانی می‌دی. حالا اون سینی رو می‌ذاری زمین و یه فانوس روشن می‌کنی. حالیت شد؟

بی‌آنکه چیزی بگویم، دستورش را اجرا کردم. زیر نور دیدم که صورتش از فرط مصرف الکل گل انداخته است. با لحنی رسمی گفتم: «اگه امر دیگه‌ای ندارید، من برم به وظایم برسم، آقا!»

چند لحظه به من زل زد و گفت: «نه بابا! انگار دلت خیلی واسه رفیقت تنگ شده! گپ زدن با اون مارمولک گنده‌بک از کار کردن آسون‌تره، مگه نه؟»

رفتم جلو که سینی را بردارم و پرسیدم: «حالا اجازه هست برم، آقا؟!»

- صبر کن.

همان جاگوش به فرمان ایستادم. اولف خندید، پیاله‌اش را برداشت و محتویاتش را در کاسه غذای روکی خالی کرد. من بی‌حرکت نگاهش کردم.

- بجنب! حالا شام رفیقت رو ببر. شاید این یه خرده حالشو جا بیاره.

دقیقاً می‌دانستم باید چه کنم. اولف باز هم داشت مثل یک میخواره ابله و لوده رفتار می‌کرد. پس من باید برمی‌گشتم، غذا را دور می‌ریختم و یک بشقاب غذای دیگر برای روکی آماده می‌کردم. در عوض، با لحنی مطیع، ولی در عین حال تحقیرآمیز پرسیدم: «این یه دستوره، آقا؟!»

او هم به قدر خودم عصبانی بود. اما برخلاف من، خشمش را خیلی راحت بروز می‌داد؛ به خصوص که دیگر الکل عقلش را هم زایل کرده بود. گفت: «کاری رو که گفتم انجام بده. پارکرا! بجنب دیگه!»

سینی را برداشتم و رفتم. تازه کم‌کم متوجه منظور بینپل می‌شدم. با یک ذره تلاش می‌توانستم خشم اولف را کاهش بدهم و به راحتی از کنار مسائل بگذرم. اما متأسفانه تمام فکرم در آن لحظه این بود که او این مرتبه دیگر دم به تله داده است. روکی مثل دفعات پیش به غذایی که چیز اضافه داشت، لب نمی‌زد. در نتیجه، من بایستی جریان را با جزئیات به ژولیوس گزارش می‌دادم. به این ترتیب، فرصت داشتم که صرفاً با اطاعت از مقررات، از شر شکنجه گرم خلاص شوم.

درست وقتی به هوا بند رسیدم، شنیدم که اولف از دور چیزی می‌گوید. اعتنا نکردم، وارد سلول شدم و سینی را روی زمین گذاشتم. بعد دوباره بیرون آمدم تا ببینم که به چه دلیل داد و بی‌داد می‌کند. در حالی که به زحمت روی پاهایش بند بود، گفت:

«اون دستور رو اجرا نکن! برای مارمولک یه ظرف غذای دیگه ببر.»

گفتم: «من طبق دستور شما سینی رو بردم توی سلول.»

- پس برو دوباره بیارش بیرون! نه، صبر کن تا من هم باهات بیام.

خیلی دلخور بودم که نقشه‌هایم نقش بر آب شده است. روکی غذای سالم می‌خورد و من هم دیگر بهانه‌ای برای گزارش دادن نداشتم. تا وقتی هم که کارها درست انجام می‌شد، فایده‌ای نداشت که گزارش بدهم اولف در حین انجام وظیفه بدمستی کرده است. ساکت و با ناراحتی از اینکه به سلامت از مهلکه جسته است، همراهش رفتم.

داخل هواپند به زحمت برای دو نفر جا بود و ما ناچار هنگام بستن ماسک، حسایی تنگ هم چسبیده بودیم. اولف در داخلی را باز کرد و خودش قبل از من وارد شد. بعد، شنیدم که از حیرت و ترس، خرناس کشید. وقتی از سر راه کنار رفت، من هم صحنه را دیدم.

کاسه غذا خالی بود و روکی دراز به دراز، بی حرکت روی زمین افتاده بود.

ژولیوس برای شرکت در جلسه به قصر بازگشت. ظاهراً بدتر از پیش لنگ می‌زد، ولی همچنان سرحال و مطمئن بود. او وسط میز دراز نشست و دانشمنداها، از جمله بینپل نیز صندلی‌های اطرافش را اشغال کردند. من و فریتس هم دور از دیگران، در انتهای میز نشستیم.

آندره به عنوان فرمانده قصر، جلسه را آغاز کرد و گفت: «از ابتدا بهترین نقشه ما این بوده که از داخل به شهر حمله کنیم. اما همیشه این سؤال وجود داشته که چطور باید این کار انجام بشه؟ ما می‌تونیم عده‌ای رو به داخل شهر بفرستیم، ولی تعداد اون

افراد نمی‌تونه زیاد باشه و ممکن نیست که بتونند در محیط ارباب‌ها با اونها بجنگند. فکر کردیم شاید بشه مقداری از دستگاه‌های شهر رو تخریب کنیم، ولی نه اون قدر که برای نابود کردن تمام شهر کافی باشه. در صورت اجرای این طرح، اونا می‌تونند به سرعت دستگاه‌ها رو تعمیر کنند و اون وقت، وضع ما از حالا هم بدتر می‌شه، چون ارباب‌ها متوجه خطر می‌شن و خودشون رو برای حمله‌های بعدی ما آماده می‌کنند. اگر سعی کنیم به دیوار آسیب برسونیم، باز هم به همین مشکل برمی‌خوریم. البته من تردید دارم که این کار امکان‌پذیر باشه. حتی اگر هم به فرض بتونیم در دیوار رخنه ایجاد کنیم، باز هم معتمد میزان خسارت به حدی کم خواهد بود که ارباب‌ها برای بازسازی و تعمیرش فرصت کافی خواهند داشت. پس باید راهی پیدا می‌کردیم که بتونیم مستقیماً و همزمان به همه ارباب‌ها حمله کنیم. یکی از پیشنهادهایی که شد، این بود که هوای شهر رو مسموم کنیم. البته شاید امکان‌پذیر باشه، ولی در این مدت کوتاه باقیمونده، برای اجرای این طرح وقت نداریم. در عوض، فکر کردیم شاید بشه به جای هوا، آب شهر رو زهرآلود کنیم. ارباب‌ها روزانه هم برای آشامیدن و هم برای حمام و شنا، آب بسیار زیادی مصرف می‌کنند. با توجه به این حقیقت که قد اونها دو برابر و وزنشون چهار برابر ماست، پس باید روزانه چهار تا شش برابر یک انسان عادی به آب نیاز داشته باشند. پس اگر می‌شد به منابع اصلی آب اونها دسترسی پیدا کنیم، می‌تونستیم کاری انجام بدیم. متأسفانه با تجربه‌ای که از زندانی به دست آوردیم، فهمیدیم که اونها فوق‌العاده به هر خوراکی و نوشیدنی غیرمعمول، حساس‌اند. این یکی که فوراً وجود ماده مضر رو تشخیص می‌داد و حاضر نمی‌شد اونو بخوره. تا اینکه از بخت بلند ما، کمی الکل در غذاش ریخته شد. زندانی غذا رو بی‌معطلی خورد و در کمتر از یک دقیقه بیهوش شد.»

ژولیوس پرسید: «چه مدت طول کشید تا بیهوشی برطرف بشه؟»

- تقریباً بعد از شش ساعت، کم‌کم به هوش آمد. بیهوشی بعد از دوازده ساعت به طول کامل رفع شد، اما در حفظ تعادل مشکل داشت و معلوم بود که هنوز گیجه. بعد از بیست و چهار ساعت، کاملاً به حالت عادی برگشت.

- و از اون وقت تا حالا؟

- ظاهراً که حالش خوبه. البته باید بگم که هنوز از اتفاقی که افتاده، نگرانم. اما فکر می‌کنم که مثل سابق انسان‌ها رو به چشم حقارت نگاه نمی‌کنه و دیگه مطمئن نیست که تلاش هامون بیهوده باشه.

ژولیوس پرسید: «به نظر تو دلایلش چیه؟ اینکه بیهوشش کردیم؟»

آندره شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «ما می‌دونیم که الکل روی بخشی از مغز انسان که حرکات رو کنترل می‌کنه، تأثیر منفی می‌ذاره. یک آدم مست نمی‌تونه درست راه بره و قادر نیست به طور مناسب از دست خودش استفاده کنه. حتی ممکنه زمین بخوره. و اگر به قدر کافی الکل بنوشه، مثل روکی بیهوش می‌شه. ظاهراً الکل به مغز و بدن اونها بیشتر آسیب می‌زنه تا به انسان. از اون مهم‌تر اینکه اونها نمی‌تونند وجود الکل رو در غذا تشخیص بدن. میزان الکل هم بسیار کم و در حد یک ته استکان بوده. من فکر می‌کنم در این مورد بخت با ما یار بوده.»

ژولیوس گفت: «الکل در آب آشامیدنی! تصور نمی‌کنم این کار از خارج شهر قابل اجرا باشه. ما می‌دونیم که در اون طرف دیوار، ماشین‌هایی برای تصفیه و پاکسازی آب وجود داره. پس اگه ممکن باشه، باید این کار رو به کمک یک گروه اعزامی از داخل شهر انجام بدیم. اما الکل رو چطور باید به داخل شهر برد؟ درسته که میزان الکل لازم برای از پا درآوردن هر کدوم از اونها خیلی ناچیزه، اما در مجموع برای بیهوش کردن

همه اهالی شهر، حجم خیلی زیادی لازم داریم که حمل اون به داخل شهر ممکن نیست.»

آندره گفت: «افراد می‌تونن الکل رو همون‌جا تولید کنند. اونها در شهر برای ساختن غذای خودشون و برده‌ها از شکر استفاده می‌کنند. پس فقط کافیه که دستگاه‌های تقطیر رو به داخل شهر حمل کنیم و هر وقت به حد کافی الکل تولید شد، اون رو توی آب شهر بریزیم.»

او به ژولیوس چشم دوخت و ادامه داد: «ولی این کار باید در هر سه شهر به طور همزمان انجام بشه. حالا که ما یکی از سه پایه‌ها رو از بین برده‌ایم و یک نفر از ارباب‌ها رو هم اسیر کرده‌ایم، دیگه اونها حتماً می‌دونند که یک جبهه مقاومت در برابرشون تشکیل شده. اما بر طبق آخرین گزارش‌ها، هنوز انسان‌ها رو برای بردگی به شهرها می‌برند. این یعنی که اونها هنوز هم به کلاهدارها اعتماد دارند. ولی وقتی متوجه بشن که ما خودمون رو به شکل کلاهدارها درآورده‌ایم، دیگه اوضاع عوض می‌شه.» ژولیوس به آرامی با حرکت سر، نظر آندره را تأیید کرد و گفت: «پس باید تا به چیزی مشکوک نشده‌اند، ضربه نهایی رو وارد کنیم. این نقشه خیلی خوبه. تهیه تدارکات رو شروع کنید.»

مدتی بعد، ژولیوس مرا احضار کرد. وقتی وارد اتاقش شدم، داشت در یک کتاب حاشیه‌نویسی می‌کرد. سرش را بلند کرد و گفت: «ویل! بیا بشین! خبرداری که اولف رفته؟»

- بله آقا! صبح دیدم که داشت حرکت می‌کرد.

- فکر می‌کنم که از این بابت خیلی هم راضی هستی.

من جواب ندادم و او ادامه داد: «اولف به شدت بیمار. برای همین فرستادمش به جنوب که بتونه از هوای آفتابی اون منطقه استفاده کنه. در این مدت کوتاهی هم که از عمرش باقی مونده، مثل همیشه به ما خدمت می‌کنه. به علاوه، با وجود اینکه همه کارها خیلی خوب پیشرفت کرده، اون چیزی جز شکست حس نمی‌کنه. اون از یک ضعف قدیمی شکست خورده، و از این بابت بسیار غمگینه. ویل! من می‌خوام ازش کینه به دل نداشته باشی.»

- نه، آقا!

- می‌دونی، تو هم برای خودت نقاط ضعفی داری که گرچه با مشکل اولف فرق می‌کنه، ولی می‌تونه باعث گمراهی و اشتباهت بشه. اشتباه اولف این بود که دایم الخمر شد و نتونست این اعتیاد رو ترک کنه. اشتباه تو اینه که به غرور خودت بیشتر اهمیت می‌دی تا به عقل سلیم. می‌خوام یه چیزی رو اعتراف کنم. من تو و اولف رو با هم اینجا نگه داشتم، چون فکر می‌کردم که این کار برای تو مفیده. انتظار داشتم که تو زیر دست اون انضباط رو یاد بگیری و قبل از عمل، درست فکر کنی. اما ظاهراً نتیجه‌ای که انتظار داشتم، به دست نیومد.

گفتم: «متأسفم، آقا!»

- خُب، این شد یک چیزی! اولف هم متأسفه. قبل از رفتن با من صحبت کرد. معتقده تقصیر خودش بوده که تو و بینپل در آلمان از قایق جا موندید و سرگردون شدید. خودش می‌دونه که اگه توی اون بندر نمونده بود، شما دو نفر مجبور نمی‌شدید برای پیدا کردنش از قایق پیاده بشید. اگه من از این نکته خبر داشتم، هرگز اجازه نمی‌دادم به اینجا بیاد. بعضی از آدم‌ها با هم مثل کارد و پنیرند. انگار این در مورد شما دو تا هم صدق می‌کنه.

چند ثانیه ساکت شد و چشم‌های آبی براقش را به من دوخت. به گمانم کلمات سرزنش‌بار او را راحت‌تر از نگاهش تحمل می‌کردم. سرانجام پرسید: «دلت می‌خواد در اجرای نقشه‌ای که داریم می‌کشیم شرکت کنی؟»

بدون معطلی و قاطعانه جواب دادم: «بله، آقا!»

- عقل سلیم به من نصیحت می‌کنه که این درخواست رو رد کنم. تو برای ما کارهای بسیار مفیدی انجام دادی. اما هنوز نتونستی به شتابزدگی خودت غلبه کنی و خیال نمی‌کنم هرگز بتونی در این کار موفق بشی.

- همون‌طور که خودتون فرمودید، تا اینجا کارها خیلی خوب پیش رفته.

- بله، ولی به این خاطر که تا اینجا خیلی شانس آوردی. در نتیجه، تصمیم گرفتم که خلاف عقل سلیم عمل کنم و تو رو هم به این مأموریت بفرستم. از این گذشته، حقیقت اینه که تو به داخل شهر واردی و وجودت برای عملیات مفیده. اما صادقانه بگم، بیشتر به این دلیل انتخابت کردم که خیلی خوش‌شانسی. به عبارت دیگه، وجودت برای ما شگون داره.

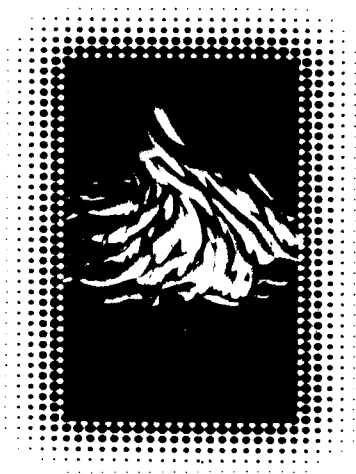
مشتاقانه گفتم: «هر کاری از دستم بریاد، انجام می‌دم، آقا!»

- بله، می‌دونم. حالا می‌تونی بری.

وقتی به درگاه رسید، دوباره صدایم کرد و گفت: «ویل! یک چیز دیگه!»

- بله، آقا!

- بد نیست هر چند وقت یکبار به آدم‌هایی فکر کنی که به قدر تو بخت و اقبال بلند ندارند. به خصوص به اولف.



شش نفر بر ضد شهر

عملیات در بهار آغاز شد؛ البته نه در بهار بعدی، بلکه در بهار سال بعد از آن. در این فاصله بایستی کارهای زیادی انجام می شد، نقشه‌هایی مطرح می شد، وسایل فراوانی ساخته می شد و می بایست همه مراحل کار، دوباره و دوباره واریسی می شد. به علاوه، بایستی با هسته‌های مقاومتی که در اطراف دو شهر دیگر ایجاد شده بود، تماس برقرار می کردیم. اگر می توانستیم مثل نیاکان خود یا مثل ارباب‌ها برای ارتباط از پرتوهای نامرئی در هوا استفاده کنیم، کار خیلی آسان می شد. البته دانشمندان ما می توانستند دستگاه‌های لازم برای این کار را بسازند، اما فرماندهان با این کار مخالفت کردند. دلیلش هم آن بود که ارباب‌ها باید تا آخرین لحظه تصور می کردند که در امنیت به سر می برند. اگر ما از این دستگاه (که به آن "رادیو" می گفتند) استفاده می کردیم، شاید می توانستند با گرفتن رد آن، محل ما را شناسایی کنند، یا لااقل متوجه می شدند که مقاومتی در مقیاس بزرگ بر ضدشان در جریان است.

در نتیجه، ناچار بودیم به شیوه‌های ابتدایی بسنده کنیم. از طرفی، تعداد بسیار زیادی کبوتر نامه‌بر را در مخفیگاه‌ها پخش کردیم و بقیه کار را هم به اسب‌های تیزرو

و سوارکارهای ماهر سپردیم. نقشه‌ها از مدت‌ها پیش با هماهنگی طراحی می‌شد و افراد برای گزارش دادن و دریافت دستورهای جدید، از راه‌های بسیار دور به مرکز فرماندهی می‌آمدند.

یکی از این افراد، هنری بود. در نگاه اول نتوانستم او را بشناسم. حسابی قد کشیده بود، لاغر شده بود و صورتش بر اثر آفتاب تیز مناطق استوایی تیره شده بود. اعتماد به نفس زیادی داشت و از کارهای انجام شده گروهش بسیار راضی بود. آنها در شمال تنگه‌ای که شهر ارباب‌ها واقع شده بود، یک نهضت مقاومت شبیه گروه خود ما پیدا کرده و با آنها متحد شده بودند. تبادل اطلاعات میان آنها و ما بسیار مفید بود. هنری یکی از رهبران آنها را هم با خود آورده بود. مرد قد بلند استخوانی آفتاب‌سوخته کم‌صحبتی به نام "والث"^۱ بود که با لهجه‌ای عجیب و تودماغی حرف می‌زد.

من و هنری و بینپل یک روز عصر کنار هم نشستیم، از گذشته یاد کردیم و از آینده حرف زدیم و در حال گپ زدن، یکی از آزمایش‌های دانشمندانمان را تماشا کردیم. اواخر تابستان بود، ما بالای برج و باروی قصر و مقابل دریایی آبی و آرام نشسته بودیم که تنها اندکی در خط افق موج می‌شد. محیط آن چنان آرام بود که انگار در دنیا چیزی به اسم سه‌پایه و ارباب وجود ندارد. (در واقع، سه‌پایه‌ها هرگز به ساحل آن منطقه نزدیک نمی‌شدند. به همین دلیل هم آن قصر به عنوان مرکز عملیات انتخاب شده بود.) درست زیر پای ما، گروه کوچکی گرد دو نفر حلقه زده بودند. این دو نفر مثل برده‌ها فقط یک شلوارک بر تن داشتند. اما شباهت آنها به برده‌های داخل شهر به اینجا ختم نمی‌شد، چون سر و شانه‌هایشان هم زیر ماسک‌هایی پوشیده شده بود؛

۱. Walt: صورت خودمانی و کوتاه شده والتر (Walter) است - م.

مثل همان ماسک‌هایی که ما را در برابر هوای کشنده ارباب‌ها حفظ می‌کرد. البته اینها کمی با ماسک‌های اصلی تفاوت داشتند. به جایی که باید محفظه اسفنج‌های صافی قرار می‌گرفت، یک شلنگ وصل شده بود. انتهای شلنگ هم به چیز جعبه‌مانندی متصل بود که مثل کوله‌پشتی به خودشان بسته بودند.

با اشاره یکی از دانشمندان، آن دو نفر به سمت صخره‌های ساحل رفتند و در آب پریدند و جلو رفتند. آب اول به زانو، بعد به کمر و سپس به سینه‌هایشان رسید. سرانجام، آن قدر پیش رفتند که آب به‌طور کامل از سرشان گذشت. در چند ثانیه اول می‌شد آنها را به صورت لکه‌هایی دید که به‌گندی از قصر فاصله می‌گرفتند. پس از آن، کاملاً از نظر پنهان شدند و ما به انتظار بازگشتشان نشستیم.

انتظار همچنان طول کشید. ثانیه‌ها گذشت و به دقیقه‌ها تبدیل شد. گرچه از قبل می‌دانستم که باید انتظار چه چیزی را داشته باشم، اما کم‌کم به دلشوره افتادم. آنها برخلاف جهت موج شنا می‌کردند. در آن محل، جریان‌های زیرآبی عجیبی وجود داشت که می‌توانست آدم را به عمق دریا بکشد. غرق شدن در آنجا کار بسیار آسانی بود.

تمام هدف این آزمایش آن بود که به ما در ورود به شهر کمک کند. برای این کار، دیگر استفاده از روش قبلی و شرکت در مسابقات ممکن نبود، بلکه راهی سراسرتر و مطمئن‌تر لازم داشتیم. آشکارترین راه حل آن بود که از همان مسیری که من و فریتس گریخته بودیم، استفاده شود. یعنی بایستی از طریق دهانه خروجی فاضلاب و برخلاف مسیر رود، به شهر رخنه می‌کردیم. مشکل آن بود که برای این کار باید نیروی جسمانی زیادی صرف می‌کردیم. اما من تصور می‌کردم که این کار از خودم ساخته نیست.

عاقبت، طاقتم تمام شد و گفتم: «کار نکرد! ممکن نیست تا حالا اون پایین زنده مونده باشند.»

بینپل گفت: «صبر داشته باش.»

- آخه تا حالا نزدیک به ده دقیقه است که...

- نه، به پونزده دقیقه نزدیک تره.

سپس، ناگهان هنری گفت: «اونجا رو نگاه کنید!»

به نقطه‌ای که نشان می‌داد، چشم دوختم. در دوردست، نقطه‌ای روی سطح زلال آب پدیدار شد و بعد، یکی دیگر هم کنارش سر برآورد. یک جفت دست بودند. هنری گفت: «من که هیچ عقلم نمی‌رسه چطور، اما کار کرد!»

بینپل سعی کرد قضیه را به ساده‌ترین شکل ممکن برایمان توضیح بدهد. آن‌طور که او می‌گفت، این به هوا ربط داشت؛ یعنی همان چیزی که من همیشه به عنوان یک هیچ نامرئی تصور می‌کردم. ظاهراً هوا از دو هیچ مختلف تشکیل شده بود که آنها را "گاز" می‌نامیدند و گازی که مقدارش کمتر بود، ما را زنده نگه می‌داشت.

دانشمندان یاد گرفته بودند که چگونه این دو بخش را از هم جدا کنند و بخش مفید را در کوله‌پشتی‌های شناگران جا بدهند. بعد، این گاز از طریق شلنگ وارد ماسک می‌شد. با این وسیله می‌شد مدت زیادی در زیر آب نفس کشید. آنها پاروهای به شکل پنجه‌اردک هم به پای خود بسته بودند که با آنها می‌توانستند خلاف جریان آب شنا کنند. پس مشکلِ روش ورود به شهر حل شده بود.

صبح روز بعد، هنری و غریبه قد بلند راه افتادند تا به آن سوی اقیانوس غربی بازگردند. در ضمن، آنها تعدادی ماسک و شلنگ و کوله‌پشتی‌های جعبه‌ای را هم با خود بردند.

داخل یک سنگر زیرزمینی مخفی شده بودم. دوباره به شهر طلا و سرب نگاه می‌کردم و نمی‌توانستم جلوترش بدنم را بگیرم. باروی زرین و گنبد بلوری زمردینش با چنان عظمتی روی زمین و سطح رود گسترده شده بود که نفوذ به آن ناممکن به نظر می‌رسید. تصورش مضحک بود که گروه شش نفره ما بتواند این شهر را به تنهایی تسخیر کند.

آنجا از دخالت کلاهک‌دارها در امان بودیم، چون آنها به دلیل احترام و وحشتی که نسبت به شهر داشتند، هرگز تا این حد نزدیک نمی‌شدند. البته سه پایه‌های بسیار زیادی را دیدیم که با قد سر به فلک کشیده و با گام‌های بلند خود، به شهر رفت و آمد می‌کردند. اما به هیچ یک از مسیرهای عبور آنها نزدیک نبودیم. از سه روز پیش در آنجا انتظار می‌کشیدیم و این، آخرین روز بود. نور روز در آسمان ابری به تیرگی می‌گرایید و دو - سه ساعت بیشتر به لحظه مقرر باقی نمانده بود.

همزمان کردن حمله به هر سه شهر، هیچ کار ساده‌ای نبود. ما بایستی در تاریکی وارد شهر می‌شدیم، در حالی که شب در هر نقطه دنیا در ساعت متفاوتی شروع می‌شد. زمان آغاز عملیات برای گروه هنری، شش ساعت دیرتر از ما آغاز می‌شد. از طرف دیگر، در آن ساعت، در شهری که در مشرق زمین قرار داشت، نیمه‌های شب بود و حتماً حمله به آنجا تا حالا آغاز شده بود. می‌دانستیم که اشغال آن شهر، سخت‌ترین و پرمخاطره‌ترین بخش عملیات است. کوچک‌ترین و ضعیف‌ترین هسته مقاومت ما در نزدیکی آن شهر و در سرزمینی قرار داشت که مردمش برای ما بیگانه بودند و به زبان کاملاً غیرقابل درکی صحبت می‌کردند. به همین دلیل هم نتوانسته بودیم در آنجا داوطلبان زیادی جذب کنیم. عده‌ای که قرار بود به آن شهر حمله کنند،

پاییز گذشته به قصر آمدند. پسرهایی ریزاندام بودند که پوستی زرد داشتند، خیلی کم حرف می زدند و کمتر از آن هم می خندیدند. چون کمی آلمانی یاد گرفته بودند، من و فریتس برایشان وضعیت شهر را شرح دادیم و گفتیم که باید در آنجا انتظار چه چیزهایی را داشته باشند. (ما فرض کرده بودیم که داخل هر سه شهر باید خیلی به هم شباهت داشته باشند.) آنها گوش کردند و سر تکان دادند، ولی مطمئن نبودیم که چه مقدار از حرف هایمان را فهمیده اند.

به هر صورت، دیگر برای آنها کاری از دستمان ساخته نبود و بایستی هوش و حواسمان را روی وظیفه خود متمرکز می کردیم. تاریکی بر فراز شهر، رودخانه، زمین های اطراف و ویرانه های دور دست شهر باستانی ها سایه انداخت. آخرین وعده غذای عادی انسانی را در فضای باز صرف کردیم. از آن به بعد، بایستی به هرچه که در شهر می یافتیم قناعت می کردیم و برای خوردن خوراکی های بی مزه برده ها به یکی از اتاق های اجتماع پناه می بردیم.

در زیر واپسین بازمانده های نور، به همراهانم نگاه کردم. همه مثل برده ها شلوارک پوشیده بودند، ماسک به چهره داشتند و پوست بدنشان مثل خودم بر اثر مدت دوری از تابش آفتاب، سفید و رنگ پریده بود. باز هم زیر موهایمان و روی جمجمه، کلاهک های تقلبی گذاشته بودیم. اما برخلاف برده های داخل شهر، هیچ کدام لاغر و پژمرده و مریض احوال نبودیم و هیچ نمی دانستم با این قیافه چطور می توانیم خود را به جای برده های عادی جا بزنیم. به احتمال زیاد، اولین اربابی که ما را می دید، متوجه حقیقت می شد و به دیگران اعلام خطر می کرد.

ولی دیگر وقت شک و تردید گذشته بود. ستاره ای در نزدیکی افق مغرب طلوع کرد. فریتس که رهبر گروه بود، به ساعتش نگاه کرد. در میان ما فقط او ساعت داشت

که باید آن را در کمربند شلوارکش مخفی می کرد. این ساعت مچی که بسیار دقیق بود و حتی در زیر آب هم کار می کرد، ساخته دست دانشمندان ما نبود، بلکه حاصل دسترنج صنعتگران بزرگی بود که پیش از ارباب ها می زیستند. به یاد ساعتی افتادم که در ویرانه های اولین شهر بزرگ پیدا کردم؛ همان که هنگام قایق سواری روی رودخانه همراه با الوئیز در شاتو دلاتوگوژ از دست دادم. انگار این خاطره متعلق به ده ها سال پیش بود!

فریتس گفت: «وقتش رسیده. به پیش!»

پیشاهنگان ما از قبل گذرگاه های زیر آبی را شناسایی کرده بودند. خوشبختانه چهار گذرگاه مختلف وجود داشت و همه آن قدر گشاد بودند که می توانستیم به راحتی در آنها شنا کنیم. دهانه این معبرها تقریباً شش متر زیر سطح رودخانه واقع شده بود. به نوبت شیرجه زدیم و به کمک نور ضعیف چراغ هایی که روی پیشانی بسته بودیم، به زحمت در خلاف مسیر شنا کردیم. این چراغ ها هم یکی دیگر از عجایب ساخته دست بینپل و همکارانش بود. با وجودی که التماس کرده بود همراه ما بیاید، دستور داشت که در سرفرماندهی بماند. از طرفی، نمی توانست در شهر عینک بزند و ممکن بود که به سبب ضعف بینایی دچار مشکل شود. حتی در غیر این صورت هم وجود او به قدری برای ما ارزشمند بود که به هیچ وجه نباید جانش به خطر می افتاد.

پنج نور در برابرم چشمک می زد. بعد، یکی از نورها محو شد. فکر کردم که حتماً اولین نفر باید وارد دهانه شده باشد. کمی که پیش رفتم، یک حاشیه منحنی فلزی دیدم و مجرای تاریک گذرگاه را تشخیص دادم. با شدت پا زدم و خودم را به ضرب پاروهای اردکی جلو راندم.

انگار تونل تمامی نداشت. همچنان کورسوه‌های نور جلو خود را تعقیب می‌کردم و با فشاری که آب از روبه‌رو وارد می‌کرد، می‌جنگیدم. حتی یکبار فکر کردم که با این همه تقلا، فقط در یک نقطه درجا می‌زنیم و آن قدر در آن نقطه می‌مانیم تا خستگی بر عضلاتمان غلبه کند و جریان آب دوباره ما را به رودخانه بازگرداند.

بعد، حس کردم که آب کمی گرم‌تر شده، اما این شاید چیزی جز توهم نبود. درست در همان لحظه، دورترین نقطه نورانی محو شد و من پاهای خسته‌ام را با شدتی بیش از پیش به کار واداشتم. هر چندگاه یکبار، دستم را بالا می‌بردم و سقف گذرگاه را لمس می‌کردم. یکبار دیگر سعی کردم، اما دستم به هیچ چیز جامدی نخورد. در عوض، بالای سرم و در ارتفاع زیاد، تلالویی از نور سبز دیدم.

به سمت بالا شنا کردم و عاقبت، سرم از آب بیرون آمد. بر طبق قرار قبلی، بایستی به محض ورود به شهر، کنار دیوار و در اطراف حوضچه، جایی برای مخفی شدن می‌یافتیم. کسی که جلوی من حرکت می‌کرد نیز داشت شناکنان به سمتم می‌آمد. اطراف را نگاه کردم و با دیدن فریتس، نفس راحتی کشیدم.

سه سال پیش و هنگام فرار از شهر، در تاریکی شب کسی در نزدیکی حوضچه نبود. با این حال، نمی‌توانستیم بی‌گدار به آب بزنیم. فریتس بی‌صدا خودش را به لبه حوض رساند و از آب بیرون رفت. بعد، با اشاره او، ما هم روی زمین سفت پا گذاشتیم و وارد قلمرو جاذبه سربی و خردکننده شهر شدیم. با وجود آنکه از قبل در این مورد به همراهانمان اخطار کرده بودیم، دیدم که باز هر چهار نفر از این تغییر ناگهانی به لرزه افتادند، تلو تلو خوردند و شانه‌هایشان فرو افتاد و مثل خودم، زانوهایشان خم شد. در آن لحظه متوجه شدم که دیگر زیاد هم از نظر ظاهری با برده‌های عادی فرق نداریم. به سرعت دست به کار شدیم. شلنگ‌ها را از ماسک جدا کردیم و مخزن‌های

جعبه‌ای هوا را از دوش برداشتیم. دیگر فقط یک ماسک معمولی با اسفنج‌های صافی به صورت داشتیم. بعداً باید در فرصت مناسب، در یکی از اتاق‌های اجتماع برده‌ها، اسفنج‌ها را تعویض می‌کردیم. مخزن‌ها را سوراخ کردیم و شلنگ‌ها را دور آنها پیچیدیم. سپس، یکی از همراهان دوباره وارد حوضچه شد و آن قدر آنها را زیر آب نگه داشت تا غرق شدند. به این ترتیب، جریان آب، مخزن‌ها را دوباره به رودخانه باز می‌گرداند. حتی اگر این چیزها فردا بر حسب اتفاق در تور ماهیگیر کلاهکاری به دام می‌افتاد، او چیزی سر در نمی‌آورد و خیال می‌کرد که اینها هم از اسرار سه پایه‌ها هستند. می‌دانستیم که این امر، چیز خیلی عجیبی نیست و گهگاه اشیاء و زباله‌هایی از شهر خارج می‌شوند.

گرچه می‌توانستیم با هم حرف بزنیم، اما مایل بودیم تا حد ممکن از سر و صدای بی‌مورد پرهیز کنیم. با اشاره فریتس حرکت کردیم و از تورهایی که جلو خروج گرمای آب را می‌گرفتند رد شدیم. بعد از گذر از آخرین توری، آب کاملاً بخار می‌کرد و حتی در بعضی از نقاط قل می‌زد. از کنار آبشاره‌ای که به داخل حوضچه سرازیر بود و انبوه جعبه‌هایی که تا سقف روی هم انباشته شده بودند و از راهرو خروجی شیبدار و پیچ در پیچ گذشتیم. نور سبز لیمویی چراغ‌های سقفی، پیرامونمان را احاطه کرده بود. فریتس پیشاپیش ما حرکت می‌کرد، هر چندگاه در یک گنج پنهان می‌شد و بعد به ما علامت می‌داد که دنبالش برویم. با اینکه عده بسیار کمی از ارباب‌ها در طول شب کار می‌کردند، امکان داشت که به یکی از آنها برخورد کنیم. اما دیدن ما برای ارباب‌ها بسیار عجیب‌تر بود، چون برده‌ها به هیچ وجه شب‌ها در خیابان‌ها رفت و آمد نمی‌کردند. به علاوه، ما قطعات لازم برای ساخت دستگاه تقطیر را هم با خود حمل می‌کردیم، در حالی که کسی انتظار نداشت چنین چیزهایی را در شهر ببیند.

به آرامی در شهر خفته به راه خود ادامه دادیم. از مکان‌هایی پر از ناله و زوزه ماشین‌آلات و از کنار آب‌باغ‌های مملو از گیاهان زشت با رنگ‌های افسرده رد شدیم و بعد، از نزدیکی ورزشگاه بزرگ بازی "تعقیب‌گوی" عبور کردیم. با دیدن این بنا و دیگر بناهای آشنا، حس کردم سال‌های زندگی آزادانه‌ام در گذشته‌های دور محو می‌شود. حتی یک لحظه تصور کردم که دارم به هرم شماره ۱۹ می‌روم، چون ارباب منتظر است که به خانه برگردم، تختش را مرتب کنم، پشتش را بمالم، غذایش را بکشم، حتی هم صحبتش باشم و نقش دوست و سگ خانگی او را بازی کنم.

از آنجا که هیچ نمی‌خواستیم کار مشکوکی انجام دهیم و مأموریت را به خطر بیندازیم، رسیدن به محل موردنظر، خیلی طول کشید. وقتی سرانجام به مجرای ورودی رودخانه و دستگاه‌های تصفیه آب رسیدیم، سیاهی آسمان کم‌کم به سبز تیره می‌گرایید. حالا در جهان خارج، نور پاک سپیده‌دم بر تپه‌های مجاور می‌تابید. خسته و تشنه بودیم، داشتیم از گرما می‌پختیم، سراپایمان از شدت عرق خیس و چسبناک و دهانمان خشک شده بود و تمام بدنمان از فرط جاذبه بی‌امان شهر، درد می‌کرد. تازه، هنوز آن قدر کار داشتیم که ممکن نبود بتوانیم چند ساعت دیگر برای خوردن و آشامیدن و استراحت و تعویض صافی‌ها به یکی از اتاق‌های اجتماع پناه ببریم. تا آن وقت بایستی ماسک‌های زجرآور را روی صورتمان تحمل می‌کردیم. به خودم گفتم که چهار هم‌رزم جدیدمان حتماً بیشتر از من و فریتس در عذاب‌اند، چون این شرایط برایشان کاملاً تازگی داشت.

از وسط یک فضای باز سه‌گوش عبور کردیم و زیر یک ردیف گیاه کج و کوله درخت‌مانند که در حاشیه حوضچه موردنظرمان روییده بود، پناه گرفتیم. فریتس چند قدم دیگر جلو رفت، ایستاد و به دیگران علامت داد که نفر به نفر به دنبالش

بروند. چون من عقب‌دار گروه بودم، بایستی پشت همه حرکت می‌کردم. درست در لحظه‌ای که آماده بودم قدم بردارم، فریتس به جای فرمان حرکت، دستش را به نشانهٔ اخطار بالا برد. در جا خشک شدم و صبر کردم. از دور صدایی می‌آمد؛ یک جور پِلپ پِلپ موزون بود. می‌دانستم چیست: صدای گام‌های سه پای چاق و کوتاه، روی سنگفرش صاف و صیقلی خیابان بود.

یک ارباب بود که در تیرگی سبز سپیده‌دم از وسط میدان رد می‌شد. با دیدنش، پوست تنم مور مور شد. خیال می‌کردم بعد از آنکه مدت‌ها هر روز روکی را دیده‌ام، دیگر چشمم به آنها عادت کرده است. اما روکی زندانی ما و در یک سلول کوچک اسیر بود. این یکی، ارباب آزادی بود که داشت پی کار خودش می‌رفت و در شهری قدم برمی‌داشت که مظهر قدرتِ ممنوعانش بود. با دیدنش، همان ترس و نفرت قدیمی در دلم زنده شد.

من و فریتس در طول اقامت خود در آنجا فهمیده بودیم مکان‌های زیادی در شهر هست که به ندرت از آنها استفاده می‌شود یا کاملاً بی‌مصرف رها شده‌اند. بسیاری از آنها - مثل همان تونلی که از آن وارد شدیم - یا انبارهایی پر از صندوق بودند، یا تالارهایی که برای مصارف آینده خالی نگه داشته بودند. به گمانم، آنها مقداری فضای اضافه برای گسترش شهر در نظر گرفته بودند که هنوز به همهٔ آن نیاز نداشتند.

در هر حال، ما می‌توانستیم از این موقعیت بهره‌برداری کنیم. همان‌طور که مسیرهای ثابت و یکنواخت حرکت سه پایه‌ها نشان می‌داد، ارباب‌ها موجوداتی بودند که در بسیاری از کارها بر اساس عادت‌های تکراری رفتار می‌کردند. پس احتمالش ناچیز بود که سر و کلهٔ آنها به طور ناگهانی در یکی از این محل‌های متروک پیدا شود.

از طرف دیگر، انسان‌ها هم هرگز به اینجاها نزدیک نمی‌شدند، مگر طبق دستور؛ چون هیچ به ذهنشان خطور نمی‌کرد که در اسرار مقدس خدایان خود فضولی کنند.

فریتس سه سال پیش هرمی را نشان کرده بود که کمتر از صد متر با تصفیه‌خانه فاصله داشت و ما را به آنجا هدایت کرد. از ظاهر محیط چنین برمی‌آمد که مدت‌هاست کسی از طبقه همکف هرم استفاده نکرده است، چون روی دیوارها و سطح صندوق‌ها با نوعی گُرک قهوه‌ای پوشیده شده بود که می‌شد آن را به راحتی با دست پاک کرد. (این گُرک در واقع، یک جور گیاه کپک‌مانند هرزه و خودرو بود که بسیار کند رشد می‌کرد، ولی به وفور در همه جای شهر یافت می‌شد و ظاهراً وجودشان برای ارباب‌ها مزاحمتی ایجاد نمی‌کرد.) با این حال، برای محکم‌کاری در زیرزمین اردو زدیم. آنجا صندوق‌های بسیار بیشتری انبار شده بود. گوشه‌ای را در انتهای زیرزمین خلوت کردیم و به سرهم کردن دستگاه خود مشغول شدیم.

ناچار بودیم برای تهیه بخش اعظم وسایل و مواد مورد نیاز خود، به منابع و امکانات موجود در شهر تکیه کنیم. مثلاً می‌دانستیم که انواع لوله و ظروف شیشه‌ای به راحتی در آنجا یافت می‌شود. به همین دلیل، بیشتر چیزهایی که با خود آورده بودیم، شامل ابزارهای کوچک، شلنگ و درزگیر بود. وسیله گرمازا هم یکی دیگر از چیزهایی بود که بایستی از دشمن کش می‌رفتیم. من هرگز در شهر آتش ندیده بودم. ارباب‌ها برای ایجاد حرارت از یک جور صفحه بالشتکی استفاده می‌کردند. این بالشتک‌ها در اندازه‌های مختلف یافت می‌شد. در کنار هر یک از آنها دکمه‌ای وجود داشت که وقتی آن را فشار می‌دادی، صفحه بدون هیچ شعله مرئی، حرارت شدیدی ایجاد می‌کرد. برده‌ها از انواع کوچک‌تر این بالشتک‌ها برای جوشاندن مایعات خوراکی ارباب‌هایشان استفاده می‌کردند. این صفحه‌ها بعد از استفاده طولانی، به

مرور سرد می‌شدند. اما سیم باریکی به آنها متصل بود که وقتی انتهایش را به حفره‌های تعبیه شده روی دیوارها فرو می‌کردیم، بعد از حدود یک ساعت، دوباره آماده کار می‌شدند. بینپل برای ما شرح داده بود که قاعدتاً این دستگاه هم باید از نوعی الکتریسیته استفاده کند.

کم‌کم هوا روشن شد و خورشید همچون یک دایره سبز کم‌رنگ در آسمان یشمی اوج گرفت. ما به دو گروه سه نفره تقسیم شدیم و من و فریتس هدایت هر یک را برعهده می‌گرفتیم. بعد به نوبت، گروه خود را برای استراحت و خوردن و آشامیدن و تعویض صافی‌های ماسک، به یک تالار اجتماع هدایت می‌کردیم. در انتخاب محل نیز دقت فراوانی کردیم و به اتاق اجتماع یکی از هرم‌های بسیار بزرگی رفتیم که در طول روز، عده زیادی از ارباب‌ها برای انجام کار به آنجا مراجعه می‌کردند. (این هم مثل بقیه کارهای ارباب‌ها بود و از آن هیچ سر در نیاوردیم.) یعنی آنجا همیشه مملو از برده‌هایی بود که همراه اربابان خود می‌آمدند، مدت کوتاهی می‌ماندند و می‌رفتند. بنابراین، خیلی عادی بود که یک برده ساعت‌ها آنجا بماند و روی یکی از نیمکت‌ها بخوابد. به علاوه، اغلب آنها یکدیگر را نمی‌شناختند. حتی در غیر این صورت هم برده‌ها همیشه به قدری خسته بودند که حوصله نداشتند زاغ دیگران را چوب بزنند. آن تالار اجتماع، هم برای تهیه آب و غذا و هم برای استراحت و رفع نیازهای بهداشتی، به پایگاه اصلی مان تبدیل شد. به این نتیجه رسیده بودیم که باید شب‌ها به کار بپردازیم و در طول روز تا می‌توانیم، خواب جا کنیم. اما برای هر نوبت استراحت، بیش از دو ساعت وقت نداشتیم.

اولین روز را به تهیه چیزهای موردنظر گذراندیم. بسیار مایه حیرت بود که این مرحله از کار چه آسان انجام شد. آندره کاملاً حق داشت که حمله به هر سه شهر باید

همزمان صورت می‌گرفت، چون موفقیت عملیات بسته به آن بود که ارباب‌ها تا آخرین لحظه تصور کنند همه کلاهک‌دارها به طور مطلق تحت فرمان آنها هستند. بنابراین، ما جلو چشم دشمن، آزادانه به هر جا می‌رفتیم و هر چیزی را که می‌خواستیم برمی‌داشتیم، چون هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که برده‌ها کاری را بی‌اجازه انجام بدهند. حتی در حالی که یکی از ما خمره‌ای را در یک چرخ‌دستی به دنبال خود می‌کشید، با خیال راحت از کنار آب‌باغ جوشانی گذشتیم که ده - پانزده ارباب بی‌قواره در آن آب‌تنی می‌کردند.

خمره‌ها جزو ضروری‌ترین وسایل بودند. ما سه عدد از این خمره‌ها را در زیرزمین هرم پیدا کرده بودیم. آنها را با خود به تالار اجتماع بردیم و از آب و بیسکویت‌های مخصوص برده‌ها پر کردیم و به قرارگاه بازگردانیدیم. در آنجا بیسکویت‌ها را در آب مخلوط کردیم و یک جور ماده شل فرنی‌مانند ساختیم. سپس، مقدار مخمر را که با خود آورده بودیم، به آن افزودیم. چیزی نگذشت که مخلوط شروع به تخمیر کرد. گرچه دانشمندان از قبل اطمینان داده بودند که عمل تخمیر حتی در هوای متفاوت ارباب‌ها هم به خوبی انجام خواهد شد، اما تا وقتی که به چشم خودم تشکیل حباب‌ها را در ظرف ندیدم، خیالم راحت نشد.

به محض شروع عمل تخمیر، دست به کار شدیم. ساخت دستگاه تقطیر، آن قدرها آسان نبود. برای تولید الکل، نخست باید مخلوط تخمیر شده را حرارت داد، سپس باید به بخار فرصت داد تا سرد شود و دوباره به حالت مایع در بیاید. اما به سرعت متوجه شدیم که این روش کارساز نیست. دمای محیط به حدی بالا رفته بود که الکل قطره‌قطره در خمره می‌چکید و به این ترتیب، ماه‌ها طول می‌کشید تا بتوانیم یکی از آنها را پر کنیم. بنابراین ناچار بودیم راه دیگری بیابیم.

آن شب، من و فریتس با هم از مخفیگاه خارج شدیم و با احتیاط در گذرگاه منتهی به تصفیه‌خانه پیش رفتیم. همه‌جا با نور سبز چراغ‌ها روشن شده بود و دستگاه‌ها با تمام قدرت کار می‌کردند. مثل همیشه، هیچ اثری از نگهبان هم نبود. در جایی که ماشین‌ها به طور خودکار عمل می‌کردند و هیچ ارباب و انسانی در آن رفت و آمد نمی‌کرد، چه نیازی به نگهبانی بود؟ (در واقع، در تمام شهر حتی یک در هم قفل نداشت.) در آن سوی ماشین‌ها، حوضچه‌ای به عرض تقریبی شش متر قرار داشت که آب داغ و جوشان آن از طریق چند معبر در سطح شهر منتشر می‌شد و با تلمبه‌هایی عظیم به طبقات بالای هرم‌ها و به آب‌باغ‌های متعدد انتقال می‌یافت. اما بعد از آن... آنجا حوضچه دیگری هم بود که آب اول از میان معبری در دل دیوار طلایی در آن می‌ریخت و سپس، وارد دستگاه تصفیه می‌شد. از یک حصار کوتاه بالا رفتیم و خود را روی لبه دیواری یافتیم که تا دهانه یک تونل ادامه داشت. رد دیوار را گرفتیم و وارد تاریکی فزاینده تونل شدیم.

نسیم خنکی از سطح آب خروشان برمی‌خاست. پس دمای آنجا برای منظور ما مناسب بود، اما برای نصب دستگاه تقطیر، جای کافی نداشت. فریتس پیشاپیش حرکت می‌کرد. محیط به قدری تاریک بود که تنها از روی قطع شدن صدای گام‌هایش فهمیدم که توقف کرده است. آهسته پرسیدم: «کجایی؟» - اینجا! دستم رو بگیر.

درست پای دیوار بودیم. صدای جریان آب در آنجا فرق می‌کرد و هیاهوی بیشتری به راه می‌انداخت. حدس زدم باید در محلی باشیم که آب از زیرزمین می‌جوشد و به سطح می‌آید. منطقی هم بود، چون آبراهه باید آن قدر در عمق می‌بود که به هوای محیط خارج، اجازه ورود به داخل شهر را ندهد. کورمال کورمال به دنبال

فریتس رفتم و از جایی سر درآوردم که ظاهراً زمانی محل عبور رود بوده است. جلو تونل، سکویی بنا شده بود که به تونل کوچک تری می‌رسید که درست بالای سطح آبراهه زیرزمینی پیش می‌رفت. روی زمین تونل، یک دریچه بازرسی یافتیم و حدس زدیم که مشابه آن باید در طول راه وجود داشته باشد. ظاهراً آن را به هدف بازرسی مجرا ساخته بودند تا اگر روزی چیزی در آن گیر کرد، بتوانند از طریق آن، راه آب را باز کنند. هیچ اربابی به آنجا نمی‌آمد، چون آنها چنین کارهایی را فقط به برده‌ها محول می‌کردند و به علاوه، پهنای تونل به قدری کم بود که فقط یک انسان می‌توانست از آن عبور کند.

فریتس گفت: «ویل! اینجا به قدر کافی جا هست.»

من در اعتراض گفتم: «اما آخه از شب هم تاریک تره!»

- باید با همین که هست، بسازیم. بعد هم چشم عادت می‌کنه. خیال می‌کنم همین حالا می‌تونم یه ذره بهتر ببینم.

من به زحمت می‌توانستم چیزی را ببینم. اما او حق داشت و بایستی با امکانات جدید، می‌ساختم. مگر یک خنک‌کننده لازم نداشتیم؟ خُب، حالا یک خنک‌کننده بزرگ زیر پایمان جاری بود.

پرسیدم: «می‌شه امشب دست به کار شد؟»

- شاید. دست‌کم باید جمع‌آوری لوازم را شروع کنیم.

در طول آن شب، با تمام وجود برای تهیه و یافتن مواد و وسایل مورد نیاز تلاش کردیم. صندوق‌های داخل زیرزمین پر بودند از ظروفی شبیه شیشه که با فشار انگشت فرو می‌رفتند و خم می‌شدند، ولی نمی‌شکستند. ما تعداد زیادی از آنها را با

محصول کارخانه خود پر کردیم؛ تا وقتی که دیگر برایشان در سکو جا نبود. در نتیجه، آنها را به ردیف کنار دیوار تونل چیدیم. دعا می‌کردم که تا وقتی کار تمام نشده، راه آب بند نیاید و کسی را برای سرکشی به آنجا نفرستند. اما بی‌جهت نگران بودم و می‌دانستم که احتمال این بداقبالی در دنیای ارباب‌ها بسیار کم است. معلوم بود که آن محل برای موارد اضطراری است و به همین خاطر هم از زمانی که شهر را ساخته بودند، هرگز کسی به آنجا قدم نگذاشته بود.

اما زندگی بسیار طاقت‌فرسایی داشتیم. در تونل می‌شد از شر گرما در امان ماند، ولی هنوز جاذبه اضافه آدم را به سمت زمین می‌کشید و هنوز هم برای تنفس به ماسک نیاز داشتیم و باید وجودشان را تحمل می‌کردیم. از این گذشته، به شدت از کمبود خواب هم رنج می‌بردیم، چون در شبانه‌روز فقط می‌شد دوازده ساعت از تالارهای اجتماع استفاده کرد و ناچار بودیم به نوبت استراحت کنیم. یکبار، در اوج خستگی وارد یکی از این اتاق‌ها شدم و دیدم که همه نیمکت‌ها اشغال است. در نتیجه، روی زمین سفت دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم، تا اینکه دستی را روی شانهم حس کردم و با وجود سنگینی پلک‌ها و درد عضلاتم فهمیدم که باز وقتش رسیده که بلند شوم، ماسکم را به صورت بزنم و به داخل مه سبز برگردم.

اما به هر صورت، زمان گذشت و عملیات، آهسته و پیوسته پیش رفت. در نهایت، کار را تقریباً یک هفته زودتر از برنامه تعیین شده انجام دادیم. با این حال، همچنان به تولید الکل ادامه دادیم، چون از بیکار نشستن و انتظار کشیدن بهتر بود. به علاوه، هر قدر الکل بیشتری در آب مصرفی ارباب‌ها می‌ریختیم، احتمال موفقیت بیشتر می‌شد. آب آشامیدنی تصفیه شده در حوضچه داخلی جمع می‌شد و ما تا آن زمان مجرای ورودی حوضچه را هم پیدا کرده بودیم. خلاصه، کاملاً برای روز و ساعت آغاز

حمله آماده بودیم. و سرانجام، لحظه موعود فرا رسید.

تعیین زمان دقیق شروع عملیات، کار بسیار دشواری بود. هیچ نمی دانستیم که چقدر طول خواهد کشید تا تأثیر الکل بر ارباب‌ها آغاز شود. در ضمن، هیچ معلوم نبود چه مدت طول می کشد تا آنها بفهمند که اتفاقی برایشان رخ داده است. اما می دانستیم که هر سه شهر با یکدیگر در تماس اند و اگر یکی از آنها با خطری مواجه شود، به دو شهر دیگر هشدار خواهد داد. پس باید به ترتیبی، آب آشامیدنی هر سه شهر را تقریباً در یک زمان آلوده می کردیم.

اما در این میان، مشکل دیگری هم وجود داشت. جهان ما کره ای بود که دور خورشید می گشت. در طول روز، ارباب‌ها در سه نوبت کاری از دستگاه تصفیه مراقبت می کردند، اما در طول شب، کسی بالای سر دستگاه نبود. دانشمندان ما فهمیده بودند می توان طوری برنامه ریزی کرد که عملیات در دو شهر، هنگام شب آغاز شود؛ در شهری که ما بودیم پیش از سحر و در شهر واقع در مشرق زمین، اندکی پس از غروب. این به آن معنی بود که در شهر سوم، یعنی همان که در آن سوی اقیانوس قرار داشت، خرابکاری بایستی درست وسط روز انجام می شد.

همه بدون هیچ جر و بحثی موافق بودند که گروه ما باید کار را به نتیجه مطلوب برساند، چون از طرفی نسبت به دو گروه دیگر به سرفرماندهی نزدیک تر بود و دو نفر را به همراه داشت که شخصاً با شهر آشنایی داشتند. اما از طرف دیگر، از جهتی وظیفه مشکل تری در پیش داشتیم، چون باید درست وقتی برای حمله به شهر دست به کار می شدیم که ارباب‌ها دوباره برای کار روزانه به تصفیه خانه برمی گشتند.

در این مورد، بسیار فکر کردیم. البته به سلامت از عهده حمل و نقل قطعات و وسایل برآمده بودیم و چشم بقیه اعضای گروه هم به مرور به حضور ارباب‌ها عادت

کرده بود و آنها را نادیده می گرفتند. (این در مورد من و فریتس صدق نمی کرد، چون هنوز زجرها و زخم‌هایی را که از دست آنها تحمل کرده بودیم، به یاد داشتیم.) اما اگر یکی در حال حمل ظرف‌های پر از الکل جلوشان را می گرفت و آنها را سؤال پیچ می کرد، به احتمال بسیار زیاد نمی توانستند جواب قانع کننده ای بدهند. هرچه باشد، تصفیه خانه محل مخصوص ارباب‌ها بود و همه برده‌هایی که در آنجا بودند، مستقیماً از آنها دستور می گرفتند.

یکی پیشنهاد کرد که نزد آنها برویم، تظاهر کنیم حامل پیام مهمی هستیم و بگوییم که باید به آن سوی شهر بروند. از آنجا که ارباب‌ها هیچ به صداقت برده‌ها شک ندارند، باور می کنند که پیام حقیقی است و می روند. اما فریتس این فکر را رد کرد. او گفت: «چنین پیامی خیلی غیرعادی و عجیبه. شاید هم ارباب‌ها خیال کنند که برده نفهمیده و اشتباه کرده. به احتمال زیاد، با بقیه ارباب‌ها مشورت می کنند؛ حتی شاید با ارباب‌های همون جایی که می گیم باید برن صحبت کنند. یادتون باشه که اون‌ها می تونند از راه دور با هم حرف بزنند. من مطمئنم که همه با هم از اونجا نمی رن. لااقل یکی باید بمونه.»

-اگه موند چی؟

فریتس گفت: «راستش، در اون صورت فقط یه راه باقی می مونه.»
به من نگاهی کرد. وقتی به نشانه موافقت برایش سر تکان دادم، ادامه داد:
«اون وقت باید به زور متوسل بشیم.»

در آن واحد، حداکثر چهار ارباب در تصفیه خانه کار می کردند. ولی یکی از آنها فقط گاهی به آنجا سر می زد. فکر می کنم یک جور ناظر یا بازرس بود. از میان سه تایی باقیمانده، یکی اغلب غایب بود و برای آب تنی به یکی از آب‌باغ‌های آن نزدیکی

می‌رفت. ما حتی با آنکه از وجود نقطه حساس میان دهان و بینی آنها اطلاع داشتیم، شش نفری هم نمی‌توانستیم در آن واحد با دوتا از آنها گلاویز شویم. ارباب‌ها حتی در شرایط برابر هم به مراتب از ما بزرگ‌تر و قوی‌تر بودند. اما آنجا بایستی با جاذبه هم می‌جنگیدیم. امید زیادی به پیروزی نبود. نه اسلحه داشتیم و نه راهی برای ساختن سلاح وجود داشت.

تصمیم گرفتیم درست بعد از تعویض نوبت کارِ وسط روز، وارد تصفیه‌خانه بشویم. لازم بود کاملاً آماده باشیم و به محض آنکه ارباب سوم به آب‌باغ رفت، حرکت کنیم. برای این کار، بایستی در جایی منتظر می‌ماندیم که هم به آب‌باغ دید داشته باشد و هم بتوانیم به راحتی از آنجا وارد تصفیه‌خانه شویم. فریتس این مشکل را هم حل کرد؛ به این ترتیب که شبانه مقداری از شاخه‌های درخت‌های آب‌باغ را برید و در جایی روی هم تلنبار کرد. مشاهده این صحنه در شهر امری عادی بود. هر چند وقت یکبار برده‌ها گیاهان را هرس می‌کردند و مدتی بعد، گروه دیگری برده سر می‌رسیدند و شاخ و برگ‌ها را می‌بردند. امیدوار بودیم که لااقل تا یک روز کسی به آنها اعتنا نکند. به این ترتیب، به نوبت، کشان‌کشان به تالار اجتماعات می‌رفتیم یا وسط شاخه‌ها مخفی می‌شدیم و کشیک می‌دادیم. این گیاهان شبیه جلیک بودند و جنس چسبناک و لزجی داشتند که کش می‌آمدند و پوست بدنمان را غلغلک می‌دادند. فریتس میان کپه در وضعیتی نشسته بود که بتواند بیرون را خوب ببیند و بقیه وسط شاخه‌ها گلوله شده بودیم. ارباب دیر کرده بود و هرچه وقت بیشتر می‌گذشت، من بیشتر نگران می‌شدم.

کم‌کم حس می‌کردم که تأخیر بیش از حد طولانی شده است. در آن آشیانه ناراحت دراز کشیده بودم و جلو چشمم جز برگ چیزی نمی‌دیدم. دلم غش می‌رفت

که بدانم بیرون چه خبر است. اما حتی جرئت نداشتم با صدای بلند نفس بکشم، چه برسد به اینکه از فریتس چیزی بپرسم. برگ‌ها هم به مرور می‌گندیدند و چسبناک‌تر می‌شدند و انتظار را مشکل‌تر می‌ساختند. عضله ساق پایم گرفت، اما می‌توانستم برای باز کردنش پایم را دراز کنم. درد شدیدتر شد. دستم را دراز کردم که عضله را مالش بدهم که...

فریتس گفت: «حالا!»

هیچ‌کس در سر راهمان نبود. همه به سمت معبر دویدیم، یا بهتر بگویم، خود را کمی تندتر از معمول روی زمین کشاندیم. در انتهای معبر، از سرعت خود کاستیم. یک ارباب مقابلمان و دیگری پشت یکی از دستگاه‌ها ایستاده بود. وقتی نزدیک شدیم، اولی پرسید: «چه خبره؟ شما را برای کاری به اینجا فرستاده‌اند؟»

فریتس گفت: «بله، ارباب! یک پیغام داریم. پیغام اینه...»

سه نفر از ما همزمان به شاخک‌های هیولا چنگ انداختیم. دو نفر دیگر فوراً قلاب گرفتند، فریتس روی دست‌های آنها پرید و تا می‌توانست به سمت بالا جست زد. کار در یک آن تمام شد. مشت محکم فریتس درست وسط نقطه حساس فرود آمد. ارباب روی زمین افتاد و در حال جان‌کندن، شاخک‌هایش با صدای تِلپ‌تِلپ بلندی به رعشه افتاد.

تصور می‌کردیم خلاص شدن از دست دومی سخت‌تر باشد، اما در حقیقت، او راحت‌تر از پا درآمد. وقتی دید گردِ همنوع به خاک افتاده‌اش جمع شده‌ایم، دستگاه را رها کرد و پرسید: «اینجا چه اتفاقی افتاده؟»

ما تعظیم تقدس را به جا آوردیم و فریتس گفت: «حال ارباب خوب نیست، ارباب! ما نمی‌دونیم چرا.»

یکبار دیگر هم اعتماد مطلق آنها به وفاداری برده‌ها، به ما فرصت داد. او بدون هیچ تردید و سوءظن، جلو آمد و اندکی روی دیگری خم شد تا او را با شاخک‌هایش معاینه کند. این دفعه فریتس برای ضربه زدن به میان دهان و بینی نیاز به پرش هم نداشت. این یکی حتی کمتر از اولی سر و صدا کرد.

فریتس دستور داد: «اینهارو بکشید، ببرید پشت دستگاه‌ها مخفی کنید، بعد برید سر کار.»

نیازی به جر و بحث نبود. پیش از بازگشت سومی، نیم ساعت وقت داشتیم. بعد از حمل لاشه‌ها، دو نفر وارد تونل شدند تا ظرف‌ها را بیاورند، بقیه هم دو نفر به دو نفر، آنها را تا دهانه آب آشامیدنی می‌بردند. روی هم رفته حدود صد ظرف بزرگ بود. در حالی که حدس می‌زدیم حتی یک دو جین از آنها برای منظور ما کفایت کند. وقتی مایع بی‌رنگ را در آب می‌ریختیم، در آن حل می‌شد و هیچ رد و اثری از خود باقی نمی‌گذاشت. من تعداد دفعات رفت و برگشتم را می‌شمردم: نه... ده... یازده...

شاخک طوری مرا گرفت که نتوانستم ببینم. شاید ارباب تصمیم گرفته بود این دفعه از گذرگاه بالایی وارد شود، به دلیلی پایین را نگاه کرده بود و به همین دلیل صدای آشنای پایش را نشنیده بودیم. این ارباب سوم نبود، بلکه بازرسی بود که گهگاه برای سرکشی می‌آمد. معلوم است که وقتی دیده بود که چند برده ظرف‌هایی را حمل می‌کنند و محتویاتشان را در آب آشامیدنی می‌ریزند، کنجکاو شده بود بداند چه خبر شده است. بعد هم حتماً با همان شیوه فرقه‌ای به سرعت پایین آمده و مرا گرفته بود، چون در این حالت پاهایشان کمتر زمین را لمس می‌کرد و صدای گام‌هایشان به زحمت شنیده می‌شد. حالا شاخکش محکم دور کمرم پیچیده بود.

با حالتی آمرانه‌تر از لحن عادی ارباب‌ها پرسید: «پسر! این چیه؟ ارباب‌ها کجا

هستند؟»

ماریو که درست پشت سر من بود، ظرف‌ها را رها کرد و به سمت ارباب پرید. اما یکی دیگر از شاخک‌ها او را وسط هوا قاپید. شاخکی که مرا گرفته بود، بیش از پیش منقبض شد. دو نفر دیگر از همزمانم را دیدم که به کمکم می‌شتافتند، اما از دست خودم هیچ کاری ساخته نبود. فشار دور بدنم از حد تحمل خارج شد و فریادم به آسمان رفت. ارباب با شاخک سوم به "یان"^۱ (که پسر هلندی بود) ضربه‌ای زد و او را مثل یک عروسک به سمت یکی از دستگاه‌ها پرت کرد. بعد با همان شاخک، همقطار اسپانیایی‌مان، "کارلوس"^۲ را از زمین بلند کرد. ما مثل دو مرغ پا بسته در چنگالشان اسیر بودیم.

البته او هنوز خبر نداشت که دو نفر دیگر هم با ما هستند، ولی به این هم نمی‌شهرت زیاد امید بست، چون وظیفه داشتند که مراقب آب باشند. چه کم با موفقیت فاصله داشتیم و حالا...

من سر و ته آویزان بودم و ماسکم به پایین تنه بدن ارباب می‌سایید. دیدم که یان به زحمت از جا بلند شد و چیزی را از زمین برداشت. یکی شی فلزی تقریباً به ابعاد پانزده در پنج سانتیمتر بود که ظاهراً برای تنظیم دستگاه‌ها از آن استفاده می‌کردند. بعد، ناگهان به یادم آمد که او پیش از آنکه به گروه ما ملحق شود، برای شرکت در مسابقات آینده، در رشته پرتاب دیسک تمرین می‌کرد. اما اگر چشم ارباب به او می‌افتاد، کار تمام بود. بدنم را صاف کردم، دستم را به نزدیک‌ترین پای خپلی که دیدم دراز کردم و ناخن‌هایم را با تمام قدرت در گوشتش فرو بردم.

مثل این بود که یک پشه، اسبی را نیش بزند. با این حال، مثل اینکه دردش آمد،

چون فشار شاخک را بیشتر کرد. درد شدت گرفت و چشم‌هایم سیاهی رفت. دیدم که یان بدنش را تاب داد و آماده پرتاب شد. بعد، از حال رفتم.

وقتی به هوش آمدم، مرا به یکی از دستگاه‌ها تکیه داده بودند. همه به جای پرستاری از من، طبق برنامه سرگرم کار بودند. چند جای بدنم خراشیده شده بود و هنگام تنفس، انگار به جای هوا، آتش استنشاق می‌کردم. ارباب کمی دورتر روی زمین افتاده بود و کف سبزرنگی از زخم زیر دهانش بیرون می‌زد. منگ و بی‌حال همان‌جا نشستم و خالی کردن آخرین ظرف‌ها را تماشا کردم. بعد از تمام شدن کار، فریتس گفت: «همه ظرف‌ها رو برگردونید توی تونل تا اگه باز هم کسی اومد اینجا، بویی نبره.»

بعد، چشمش به من افتاد و پرسید: «ویل! حالت چطوره؟»

- بد نیستم. اما جداً موفق شدیم؟

نگاهم کرد و بعد، اتفاق عجیب و نادری افتاد؛ لبخندی شاد بر پهنای صورتش نشست و گفت: «به گمانم، آره! جداً فکر می‌کنم موفق شدیم.»

بی‌سر و صدا از معبر گذشتیم تا هر چه ممکن است از آن محل دور شویم. بیرون دهانه، اربابی ما را دید، ولی اعتنا نکرد. من و یان به زحمت راه می‌رفتیم. پای او زخم بدی برداشته بود و من هم با هر نفس و هر قدم، انگار در سینه‌ام خنجر فرو می‌کردند. البته این هیچ صحنه خارق‌العاده‌ای نبود. خیلی از برده‌ها به دلایل مختلف آسیب می‌دیدند. همراهانم ارباب سوم را کشیده و کنار لاشه‌های ممنوعانش انداخته بودند. دیگر وقتش بود که ارباب چهارم هم از آب‌باغ برگردد. او حتماً آنها را پیدا می‌کرد و حتی شاید به همه اعلام خطر می‌کرد. اما چون دستگاه‌ها در حال کار بودند و مثل همیشه

آب سالم تولید می‌کردند، از چیزی سر در نمی‌آورد. به هر صورت، حتی در همان لحظه هم آب آلوده به الکل داشت از طریق لوله‌ها در تمام شهر پخش می‌شد.

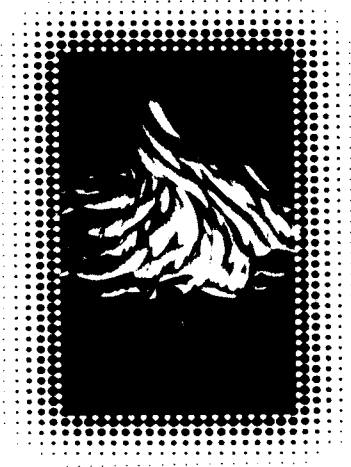
تا می‌توانستیم از تصفیه‌خانه فاصله گرفتیم و بعد به یک اتاق اجتماع پناه بردیم. من کمی آب خوردم، ولی به نظرم طعمش هیچ تغییر نکرده بود. دانشمندان با آزمایش روی روکی متوجه شده بودند که حتی مقدار بسیار جزئی الکل هم می‌تواند ارباب‌ها را فلج کند. با این حال، نگران بودم که آیا ما الکل کافی به آب شهر اضافه کرده‌ایم، یا نه. حالا که ماسک‌ها را برداشته بودیم، فریتس می‌توانست معاینه‌ام کند. وقتی دستش را روی بالاتنه‌ام گذاشت، چیزی نمانده بود که از درد جیغ بکشم.

او گفت: «حدس می‌زدم! یه دنده‌ات شکسته. خُب، باید کاری کنیم که دردش کمتر بشه.»

معمولاً در اتاق‌های اجتماع، چند ماسک وجود داشت. فریتس یکی از آنها را برداشت، تسمه‌های آن را کند و یکی از آنها را بالا و دیگری را پایین محلی که بیش از همه درد می‌کرد، دور بدنم پیچید و قبل از محکم کردنشان، دستور داد که نفس عمیقی بکشم و هوا را در سینه حبس کنم. وقتی تسمه‌ها را می‌کشید و گره می‌زد، بسیار درد کشیدم. ولی بعد از آن، خیلی راحت شدم.

نیم ساعت صبر کردیم و بعد، بیرون رفتیم. ارباب‌ها روزانه میزان بسیار زیادی آب مصرف می‌کردند و هرگز بیش از یک ساعت تشنگی را تحمل نمی‌کردند. مادر خیابان پرسه می‌زدیم و چشم‌هایمان را خوب باز کردیم، اما ظاهراً هیچ چیزی عوض نشده بود. آنها با همان تکبر و بی‌اعتنایی همیشگی از کنار ما رد می‌شدند. کم‌کم دوباره احساس ناامیدی می‌کردم.

تا اینکه چند دقیقه بعد، در حال عبور از کنار یک هرم، به یکی از آنها برخوردیم. ماریو بازویم را محکم کشید و من ناخودآگاه داد زدم. اما درد مهم نبود. ارباب روی پاهای چاقش تلوتلو می خورد و شاخک هایش را بی هدف تکان می داد. لحظه ای بعد، بر زمین افتاد و دیگر حرکت نکرد.



حوضچه آتشین

نمی دانم فکر می کردند چه بلایی سرشان نازل شده، ولی معلوم بود که از فهم قضیه عاجزند. شاید خیال می کردند همان بیماری همیشگی، نفرین اسکلودزی باشد که به شکل تازه و شدیدتری عود کرده است. تصور می کنم که اصلاً معنی "مسمومیت" در ذهنشان نمی گنجید. همان طور که از روکی آموخته بودیم، آنها به طریقی مرموز و بی عیب و نقص، بی درنگ وجود هر چیز مضر را در خوراکی و آشامیدنیشان تشخیص می دادند؛ البته تقریباً بی عیب و نقص، ولی نه کاملاً. خیلی سخت است کسی بخواهد از خودش در برابر خطری دفاع کند که از وجودش مطلقاً بی خبر است. در نتیجه، آنها همه آب نوشیدند، تلوتلو خوردند و بر زمین افتادند. اول تعدادشان کم بود، ولی بعد به مرور بیشتر و بیشتر شدند، تا آنکه سطح خیابان ها از بدن های کریه و مخوفشان پوشیده شد. برده ها با اندوه در میان آنها می گشتند و گاهی با خواهش و تمنا سعی می کردند آنها را از جا بلند کنند. در میدانی که بیش از ده ارباب در آن افتاده بودند، برده ای از کنار یکی از هیولاها به خاک افتاده برخاست و در حالی که صورتش از اشک خیس بود، فریاد زد: «ارباب دیگه در میان ما نیست. بنابراین دیگه

زندگی هم برای ما معنی نداره. برادران! بیایید همه با هم به رهایی گاه شادی بخش بریم!»

دیگران با خوشحالی به دنبال او راه افتادند. فریتس گفت: «به نظرم جداً تصمیم گرفته‌اند خودشون رو بکشند. باید جلوشون رو بگیریم.»

ماریو پرسید: «آخه چطور؟ اصلاً چه اهمیت داره؟»

فریتس بی آنکه جواب ماریو را بدهد، روی سکوی کوتاهی پرید و فریاد زد: «برادران! نه! ارباب‌ها نمرده‌اند. در خواب‌اند. به زودی بیدار می‌شن و به مراقبت ما احتیاج پیدا می‌کنند.»

برده‌ها بلا تکلیف ایستادند. همان که قبلاً صحبت کرده بود پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟»

- قبل از اونکه این اتفاق بیفته، ارباب خودم بهم گفت.

و این استدلال، به بحث خاتمه داد. برده‌ها ممکن بود به هم دروغ بگویند، اما در مورد چیزهایی که حتی ذره‌ای به ارباب‌ها مربوط می‌شد، تصور دروغگویی ابداً در ذهنشان نمی‌گنجید. بالاخره همه مات و مبهوت، ولی با اندوهی کمتر، پراکنده شدند. به محض آنکه مطمئن شدیم نقشه موفقیت‌آمیز بوده، مرحله دوم عملیات را آغاز کردیم و می‌دانستیم که این حالت فلج موقت است. ابتدا فکر کردم شاید بشود ارباب‌ها را در حالی که بیهوش و بی‌دفاع بودند، یک به یک کشت. اما برای یافتن همه آنها وقت کافی نداشتیم. به علاوه، برده‌ها هم چنین چیزی را تحمل نمی‌کردند و جلو ما را می‌گرفتند. احتمالاً تا زمانی که ارباب‌ها نمرده بودند، قدرت کلاhek همچنان باقی می‌ماند.

بنابراین، تنها راه حل آن بود که به قلب شهر یورش ببریم و آن را تخریب کنیم. ما

از محل ماشین‌هایی که گرما، نور و جاذبه سربی شهر را تأمین می‌کردند، اطلاع داشتیم (این یکی از اولین چیزهایی بود که فریتس توانسته بود در دوران بردگی کشف کند) و به آن سو حرکت کردیم. راه کمی بود و کارلوس پیشنهاد کرد که برای رسیدن به آنجا، یکی از کالسکه‌های بدون اسب ارباب‌ها را سوار شویم. اما فریتس نظر او را رد کرد. برده‌ها برای ارباب‌ها کالسکه می‌رانند، اما هرگز به تنهایی از آن استفاده نمی‌کردند. البته حالا ارباب‌ها در وضعی نبودند که متوجه این تخلف بشوند؛ اما برده‌ها می‌دیدند و نمی‌دانستیم که چه واکنشی از خود نشان خواهند داد.

در نتیجه، عرق‌ریزان و نفس‌زنان، طول خیابان ۲ و تونل ۹۱۴ را طی کردیم. این مسیر از میان یکی از بزرگ‌ترین میدان‌های شهر می‌گذشت که چند آب‌باغ بسیار پر زرق و برق را در خود جا داده بود. تونل پهن‌تر و گشادتر از حد معمول بود و از زیر هرم بزرگ و مرتفعی می‌گذشت که بر هرم‌های مجاور سایه انداخته بود. آنجا از زیر پایمان صدای ناله ممتدی به گوش می‌رسید و زمین و دیوارها اندکی می‌لرزید. با ترس و حیرت در عمق زمین پیش می‌رفتم. برده‌ها هرگز به آن محل نزدیک نمی‌شدند و به همین دلیل، ما نیز قبلاً آن را ندیده بودیم. آنجا قلب تپنده شهر بود و ما جرئت تجاوز به آن مکان را به خود داده بودیم.

تونل به غاری دو - سه برابر عظیم‌تر از هر آنچه دیده بودم، منتهی شد. غار به سه نیم‌دایره تقسیم شده بود که پیرامون یک دایره مرکزی کشیده شده بودند. در هر نیم‌دایره انبوهی از ماشین‌آلات نصب شده بود و روی هر کدام صدها کلید و شستی قرار داشت که ذره‌ای از کار آنها سر در نمی‌آوردیم. ارباب‌هایی که مسئول مراقبت از دستگاه‌ها بودند، اینجا و آنجا روی زمین افتاده بودند. یکی را دیدم که شاخکش همچنان دور یک اهرم پیچیده شده بود.

از تعداد دستگاه‌ها و پیچیدگی‌شان گیج شده بودیم. به دنبال کلیدی گشتم که شاید بتوان با آن ماشین را از کار انداخت، اما چیزی دستگیرم نشد. بدنه دستگاه‌ها از جنس فلزی برنزی و غیرقابل نفوذ ساخته شده بود. روی کلیدها را هم با شیشه‌ای سخت و نشکن پوشانده بودند. ماشین‌ها را یک‌به‌یک نگاه کردیم و به دنبال یک نقطه ضعف گشتیم، اما چیزی پیدا نکردیم. یعنی حتی حالا که ارباب‌ها ناتوان شده بودند، ماشین‌هایشان همچنان در برابرمان مقاومت می‌کردند؟

فریتس گفت: «شاید اون هرم مرکزی...»

هرم کوچکی با قاعده متساوی‌الاضلاع و به ضلع و ارتفاع ده متر بود که درست وسط دایره مرکزی قرار داشت. قبلاً هیچ به آن توجه نکرده بودیم، چون قیافه‌اش به ماشین شباهت نداشت و سطح خارجی آن هم جز یک درگاه سه‌گوش که آن را مناسب عبور ارباب‌ها ساخته بودند، کاملاً صاف و یکدست بود. از این گذشته، حتی یک ارباب هم در اطراف آن هرم نیفتاده بود.

بدنه‌اش از همان جنس برنزی دستگاه‌ها بود. اما وقتی نزدیک شدیم، به جای ناله ماشین، یک جور صدای فش فش شنیدیم که زیر و بم و شدتش مرتباً کم و زیاد می‌شد. وقتی از در رد شدیم، باز چیزی جز فلز در مقابل خود ندیدیم، زیرا داخل هرم را هرم دیگری اشغال کرده بود. ما دور هرم کوچک‌تر گشتیم و درست در ضلع مقابل، درگاه دیگری پیدا کردیم. وارد هرم شدیم و باز هم هرم کوچک‌تری را یافتیم. در ورودی هرم سوم، روی یکی از دو وجه جانبی قرار داشت و از میانش نوری بیرون می‌تابید. وارد شدیم و با حیرت به صحنه مقابل زل زدیم.

بخش اعظم کف هرم را یک چاه گرد پر کرده بود. داخل چاه، طلایی ولی پررنگ‌تر و درخشان‌تر از گوی‌های طلایی بود که ارباب‌ها با آنها بازی می‌کردند. یک جور آتش

بود، ولی آتشی مایع که فش فش کنان و به کندی موج می‌خورد و در چاه بالا و پایین می‌رفت. تماشای این منظره و نیروی بی‌پایان و بی‌وقفه‌اش، آدم را حسابتی تحت تأثیر قرار می‌داد.

فریتس گفت: «خب، فکر می‌کنم خودشه. ولی چطوری خاموشش کنیم؟»

ماریو به آن سوی هرم اشاره کرد و گفت: «اون طرف... اونو می‌بینی؟»

در آن سوی چاه آتشین، یک ستون باریک برنزی، تقریباً همقد یک انسان، از سقف آویزان بود. آیا یک جور اهرم بود؟ ماریو که نتوانسته بود برای فهمیدن جواب این سؤال صبر کند، داشت حوض آتش را دور می‌زد و به آن سو می‌دوید. او را دیدم که دست را بالا برد، اهرم را لمس کرد... و مرد.

هیچ صدایی از گلویش خارج نشد و شاید حتی نفهمید چه بلایی سرش آمده. از همان جایی که دستش اهرم را گرفته بود، آتشی کم‌رنگ بیرون زد، مثل رعد و برقی کوچک پخش و چند شاخه شد و جهش کنان سر تا پایش را پوشاند. لحظه‌ای در همان وضع خشک شد و ثابت ماند، بعد، پیش از آنکه انگشتانش از روی فلز بلغزد و جدا شود، ستون با فشار وزن بدنش پایین آمد.

دیگران فقط با ناباوری زمزمه کردند. کارلوس خواست به نزدش برود. اما فریتس گفت: «نرو، فایده نداره! ممکنه تو رو هم بکشه... اما نگاه کنیدا! چاه رو نگاه کنیدا!»

آتش مایع داشت خاموش می‌شد. اول انگار از این کار اکراه داشته باشد، درخشش آن به آرامی کاهش یافت و اعماقش به مرور تیره شد، ولی سطحش تا مدتی همچنان نقره‌ای باقی ماند، سپس به قهوه‌ای گرایید. همزمان، صدای فش فش هم کمتر و کمتر و در نهایت، ساکت شد. تنها یک رنگ سرخ تیره در وسط هرم باقی مانده بود. بعد، لکه‌های سیاه کوچک در جای جای سرخی ظاهر شدند و رشد کردند تا اینکه دیدیم

در میان تاریکی و سکوت مطلق ایستاده‌ایم.

فریتس با صدایی آرام گفت: «باید از اینجا بریم. دست همدیگر رو بگیرید.»

در همان لحظه زیر پایمان چند تکان خورد که گویی زمین لرزه کوچکی رخ داده باشد؛ و بعد، بی مقدمه از زیر بار وزن سربی و همیشگی خلاص شدیم. بدنم دوباره سبک شد. انگار هزاران بادکنک کوچک به تک تک عضلات و اعصاب بدنم وصل شده بودند و مرا بالا می کشیدند. خیلی عجیب بود که به محض سبک شدن وزنم، به شدت احساس خستگی کردم.

کوری عصاکش کور دیگر، دست هم را گرفتیم و به زحمت در میان راهروهای پیچاپیچ اهرام، به دنبال راه خروج گشتیم. چراغ‌های غار بزرگ هم خاموش شده و همه جا را در تاریکی مطلق فرو برده بود. آنجا هم سکوت مطلق حاکم بود و دیگر صدای ناله دستگاه‌ها شنیده نمی شد. فریتس ما را به سمتی برد که خیال می کرد راه خروج باشد، اما در عوض، میان یک ردیف دیگر از ماشین‌ها سردرآوردیم. روی دیوارها دست کشیدیم و جلو رفتیم. فریتس دوبار دستور توقف داد، چون دو ارباب در سر راهمان بر زمین افتاده بودند. من که عقب‌دار صف بودم، در یکی از این موارد، شاخک یکی از آنها را لگد کردم. چنان چندشم شد که دلم می خواست بالا بیاورم.

اما عاقبت راه خروج را یافتیم و آن قدر در تونل منحنی جلو رفتیم تا کورسویی از نور سبزرنگ روز را در مقابل خود دیدیم. از آنجا دیگر توانستیم دست یکدیگر را رها کنیم و سریع تر قدم برداشتیم. بالاخره از تونل خارج شدیم و خود را در همان میدان بزرگ پر از آب باغ یافتیم. یک جفت ارباب را دیدم که روی آب شناور بودند و حدس زدم که شاید غرق شده باشند. ولی راستش، دیگر زیاد هم فرقی نمی کرد.

بر سر تقاطع بعدی، سه برده را دیدیم که به سوی ما می آمدند. فریتس گفت: «دارم

فکر می کنم که...»

حالت صورتشان گیج و منگ بود؛ درست مثل آدمی که ناگهان در حال خواب دیدن بیدار شده است و هنوز نمی توانند بین رؤیا و بیداری فرق بگذارند. فریتس گفت: «سلام، دوستان!»

یکی از آنها جواب داد: «چطور می شه از اینجا رفت بیرون؟ شما راهی بلدید؟» همین پرسش ظاهراً عادی و ساده، همه چیز را برای ما روشن کرد. هیچ برده‌ای به هیچ قیمتی حاضر نبود این بهشت دوزخی را ترک کند و از خدمتگزاری به ارباب‌ها دست بکشد. یعنی سلطه ارباب‌ها بر ذهن آنها از بین رفته بود و کلاهک‌هایشان مثل همان‌ها که ما بر سر گذاشته بودیم، بی خاصیت و بی مصرف شده بودند. حدس زدم که اگر در شهر چنین اتفاقی افتاده، پس باید وضع در جهان خارج هم به همین منوال باشد. ما دیگر یک مشت اقلیت فراری نبودیم.

فریتس گفت: «یه راهی پیدا می کنیم. شما هم می تونید کمک کنید.»

به سمت تالار سه پایه‌ها و دروازه شهر حرکت کردیم و در طول راه با آنها حرف زدیم. همه بی نهایت گیج و مبهوت بودند. آنها همه چیز را از زمان کلاهک‌گذاری به بعد به یاد داشتند، اما هیچ از افکار و رفتار خودشان سر در نمی آوردند. شخصیت‌های سابقشان که ارباب‌ها را می پرستید و با جان و دل به آنها خدمت می کرد، دیگر برایشان کاملاً بیگانه بود. تازه کم کم متوجه می شدند که چه تجربه هولناکی را از سر گذرانده‌اند. اما این خشم و وحشت به سرعت شدت گرفت. در جایی هر سه نفر کنار پیکر دو ارباب ایستادند. فکر کردم که از عصبانیت خیال دارند به آنها حمله کنند. اما تنها چند ثانیه به آنها خیره شدند، بعد، از دو هیولا رو برگرداندند، شانه‌ای بالا انداختند و دوباره راه افتادند.

کلاhek دارهای بسیاری را دیدم که بعضی از آنها به ما پیوستند. بقیه یا بی هدف پرسه می زدند، یا در جایی نشسته و به دوردست خیره شده بودند. دو برده را دیدم که فریاد می کشیدند و پرت و پلا می گفتند. شاید با از بین رفتن سلطه کلاhek ها بر ذهنشان آواره شده بودند. یک کلاhek دار دیگر هم احتمالاً به همین بلا گرفتار شده و روی لبه یکی از گذرگاه ها دراز کشیده بود. ماسکش را برداشته بود و به جای آن، نقاب زشت مرگ صورتش را پوشانده بود. او با تنفس هوای زهرآلود ارباب ها خودکشی کرده بود.

وقتی به معبر حلزونی منتهی به سکوی مقابل گزینشگاه رسیدیم، تعدادمان از سی نفر بیشتر شده بود. یادم آمد که دو سال و نیم پیش، در روز ورود به شهر در زیر جاذبه سربی، با پشت و زانوهای خمیده و به زحمت از همین معبر پایین آمده بودم. سرانجام به سکو رسیدیم و در ارتفاعی بالاتر از هرم های کوتاه، مقابل یک درگاه ایستادیم. این درگاه به همان تالاری می رفت که برده ها در بدو ورود به شهر، در آنجا لباس و وسایل خود را تحویل می گرفتند. پس آن سوی در، پر از هوای انسان ها بود. پیش از دیگران خودم را به در رساندم و دکمه باز شدن هواپند را فشار دادم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره و سه باره امتحان کردم، اما فایده نداشت. فریتس جلو آمد و گفت: «باید قبلاً حدس می زدیم. تمام نیروی شهر از اون حوضچه آتشین تأمین می شه. حالا بدون اون نیرو نه کالسکه ها راه می رن، نه هیچ دری باز و بسته می شه.»

هر چه به در مشتم و لگد کوبیدیم، فایده نداشت. یک نفر با یک قطعه فلز سنگین برگشت و سعی کرد، اما فقط توانست روی در خراش ببندازد. یکی از کلاhek دارها با لحنی که وحشت در آن موج می زد، گفت: «پس ما اینجا گیر افتاده ایم!»

آیا امکان داشت؟ عصر بود و آسمان تیره می شد. تا چند ساعت دیگر شب

فرا می رسید و شهر را بدون نیرو و چراغ، در تاریکی فرو می برد. حالا که دستگاه ها از کار افتاده بودند، هوا مثل سابق گرم نبود. نمی دانستم که آیا سرما ارباب ها را خواهد کشت، یا پیش از آنکه دما بیش از حد کم شود، به هوش خواهند آمد. اگر چنین می شد، شاید حوضچه آتش را روشن می کردند و دوباره شهر را به کار می انداختند... نه! ما دیگر نباید شکست می خوردیم.

چیز دیگری هم به ذهنم خطور کرد: اینکه اگر این در باز نمی شود، پس در اتاق های اجتماع هم به روی ما بسته است. یعنی برای دستیابی به آب و غذا و تعویض ماسک های صافی هیچ راهی نداشتیم و عاقبت، مثل همان که کنار معبر افتاده بود، خفه می شدیم و می مردیم. بعد، راهی به فکرم رسید و با یک نگاه به فریتس فهمیدم که او هم به همان نتیجه رسیده است.

کسی که با آن قطعه فلزی بر در می کوبید گفت: «فکر می کنم اگر همین طور ادامه بدیم، این در از جا در می آد؛ منتها به شرط اینکه بقیه هم کمک کنند.»

فریتس گفت: «فایده نداره. اون پشت یه در دیگه هم هست. اگه بتونیم هر دو تارو هم بشکنیم، تازه به اتاق متحرک می رسیم. اما اون اتاق هم حالا دیگه بدون نیرو بالا و پایین نمی ره. هیچ راهی نداره که بتونیم از اونجا رد بشیم. تازه، اون تو حتماً تاریک هم هست.»

سکوت حاکم بر جمع نشان می داد که همه با نظر او موافق اند. حتی کلاhek داری هم که پیشنهاد داده بود، از پتک کوبیدن دست برداشت. همه ساکت و با روحیه ای خراب آنجا ایستادیم. کارلوس سرش را بالا کرد، به حباب بلورین غول آسای آسمان شهر خیره شد و گفت: «اگه می شد یه طوری بریم اون بالا و گنبد رو سوراخ کنیم...»

یان که برای آرام کردن درد پای مجروحش روی زمین نشسته بود، گفت: «اگه دلت

بخواد، می تونی بیایی روی دوش من بایستی!»

شوخی بی نمکی بود و هیچ کس هم حال و حوصله خنده نداشت. نفس عمیقی کشیدم و خودم را از درد جمع کردم. سعی داشتم راه حلی بیابم. اما هرچه بیشتر فکر می کردم، ذهنم فقط تکرار می کرد: «گیر افتادیم... گیر افتادیم!»

بعد، یکی از کلاhek دارها گفت: «به اون بالا راه هست.»

از کجا می دونی؟

او گفت: «اربابا... یکی از اونها نشونم داد. کارش سرکشی به گنبد بود و من هم باید براش چیزهایی می بردم. دور تا دور شهر، درست بالای دیوار، توی گنبد لبه ای هست که می شه روی اون راه رفت.»

گفتم: «باور نمی کنم بشه گنبد رو شکست. جنسش باید از شیشه های رو کلیده ای دستگاه ها هم محکم تر باشه. شک دارم بتونیم حتی بهش خش بندازیم.»

فریتس گفت: «به هر حال، باید امتحان کنیم، چون جز رودخونه راه دیگه ای برای بیرون رفتن از شهر نداریم.»

به کلی رودخانه را فراموش کرده بودم! با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم: «راست می گی! چرا همین کارو نکنیم؟ از رودخونه فرار کنیم دیگه!»

سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «نمی تونیم. باید کاری کنیم که وقتی به هوش اومدند، دیگه کاری از دستشون برنیاد. تا وقتی فرصت داریم، باید هر طور هست شهر رو تخریب کنیم.»

حق داشت. امید به همان سرعت که آمده بود، بارش را بست و رفت. رودخانه راه حل مشکل ما نبود.

دوباره به دنبال راهنمای جدیدمان از معبر پایین رفتیم. در یکی از آب باغ ها خود را با چند تیرک قطور و سنگین فلزی مسلح کردیم. از این تیرک ها به عنوان پایه نوعی گیاه پیچک زشت استفاده می کردند و ما به راحتی توانستیم آنها را از جا در بیاوریم. کمی جلوتر به نظرم رسید که یکی از ارباب ها حرکت کرد. چیز خاصی نبود. فقط یکی از شاخک هایش تکان خورد. اما همین هم به قدر کافی نگران کننده بود. با فریتس مشورت کردم و او هم به راهنمایمان دستور داد که تندتر راه برود.

راهی که او از آن تعریف می کرد، از محله ای پر از هرم های باریک می گذشت. برده ها به ندرت به این ناحیه می آمدند. آنجا هم گذرگاه دیگری با عرض کم و شیب بسیار تند یافتیم که به دیوار چسبیده بود. راهنما اخطار کرد که بالا رفتن از این راه بسیار خطرناک است. خودش هم نمی دانست دفعه قبل چطور روی آن قدم گذاشته و گفت که اگر به خاطر دستور صریح ارباب نبود، هرگز به آنجا نمی رفت. البته حالا با کم شدن جاذبه، صعود از مسیر خیلی آسان تر بود. اما هر چه بالاتر رفتیم، پرتگاه زیر پایمان عمیق تر و ترسناک تر شد؛ به خصوص که هیچ نرده و حایل محافظی هم روی لبه گذرگاه نصب نکرده بودند. من تا جایی که می شد، چسبیده به دیوار راه می رفتم. یک مرتبه هم به زیر پایم نگاه انداختم، اما قلبم طوری فرو ریخت که دیگر این کار را تکرار نکردم.

سرانجام به لبه بالای دیوار رسیدیم. آنجا هم با وجود آنکه بیش از یک متر عرض نداشت، حفاظ کشی نشده بود. پس حتماً ارباب ها از ارتفاع نمی ترسیدند. دیوار تا جایی که چشم کار می کرد، همچنان ادامه داشت. لبه حباب بلورین تقریباً دو متر بالاتر بود. البته این ارتفاع برای یک ارباب، از سطح چشم هایش پایین تر قرار می گرفت. اما برای ما انسان های کوتوله...

ولی باید سعی می‌کردیم. چند نفر قلمدوش دیگران سوار شدند و با تیرک‌های فلزی به شیشه کوبیدند. من به سبب درد دنده‌ام نمی‌توانستم کمک کنم و ناچار فقط تماشا می‌کردم. دلم بسیار شور می‌زد، چون لبه به قدری باریک بود که امکان داشت با یک بی‌احتیاطی کوچک از روی دیوار پرت شوند و به عمق صدمتری سقوط کنند. آنها حباب بلوری و فلز حاشیه آن را زیر ضربه گرفتند، اما ظاهراً نتوانستند حتی یک خراش در آنها ایجاد کنند. بعد، یک گروه تازه‌نفس و سپس، گروه دیگری جایشان را گرفتند، اما زحمت هیچ‌کدام به نتیجه نرسید.

عاقبت، فریتس گفت: «یه دقیقه دست نگه داریدا!»

سپس از کلاهک‌دار راهنما پرسید: «تو با ارباب اینجا اومدی؟»

او سری تکان داد و گفت: «نه، اینجا ندیدمش. به من دستور داده بود براش غذا و حباب گاز بیارم، اونها رو اینجا بذارم و خودم برگردم. اون قدر ترسیده بودم که بیخود صبر نکردم و فوری برگشتم.»

- با چشم خودت هم ندیدی که روی لبه ایستاده باشه؟

- نه، ولی حتماً اینجا بوده. شاید اون قدر دور شده بود که نتونستم ببینمش.

- خُب، تو نمی‌تونستی توی دیوار رو هم ببینی. شاید اون طرف دیوار بوده!

- اما اونها که نمی‌تونن اون طرف دیوار نفس بکشن! خوب یادمه که با خودش ماسک هم نبرد.

فریتس به دایره سبزرنگ خورشید خیره شد و گفت: «من تقریباً مطمئنم که اونها باید بیرون دیوار رو هم بازرسی می‌کردند. به زحمتش می‌ارزه که سر و گوشی آب بدیم... مگر اینکه کسی پیشنهاد بهتری داشته باشه.»

هیچ‌کس حرف نزد. در نتیجه، در جهت عقربه‌های ساعت روی لبه دیوار راه

افتادیم. شهر در عمق پرتگاه سمت راست ما گسترده شده بود. از آن بالا، بعضی از هرم‌ها مثل نیزه‌هایی بودند که آماده‌اند تا هر کسی را که به پایین سقوط می‌کند، به سیخ بکشند. سرم از ارتفاع گیج می‌رفت و سینه‌ام به شدت می‌سوخت. چنان از سقوط می‌ترسیدم که فکر کردم شاید بهتر باشد برگردم. در هر صورت، به دلیل شکستگی دنده نمی‌توانستم به آنها کمک کنم. اما فکر تنها گذاشتن همراهانم نامطبوع‌تر بود.

همچنان پیش رفتیم. پیاده‌رو منتهی به بالای دیوار دیگر در مه غلیظ و سبز از نظر پنهان شده بود. مطمئن بودم که آنجا هیچ چیزی پیدا نمی‌کنیم. فکر کردم لابد آن ارباب هم مثل ما آن قدر دور نشده بود که برده‌اش نتوانسته بود او را ببیند. در همین لحظه فریتس گفت: «اونجا یه چیزی هست!»

ابتدا دیگران جلو دیدم را گرفته بودند. اما بعد، متوجه منظورش شدم. درست مقابل ما، لبه به بن‌بست می‌رسید؛ در واقع، بخشی از دیوار آن قدر جلو آمده بود که تمام عرض آن را گرفته و راه را بسته بود. بیشتر شبیه یک اتاقک بود. چون در هم داشت. اما روی در، هیچ کلیدی برای باز و بسته کردنش ندیدیم، در عوض، کنار آن چرخ‌های طلایی از همان جنس فلز دیوار نصب شده بود.

برای لحظه‌ای پرتگاه عمیق کنار پایمان را فراموش کردیم و همه به سمت در دویدیم. فریتس سعی کرد چرخ را بچرخاند. فایده نداشت. اما وقتی آن را در جهت مخالف فشار داد، تکان خورد؛ البته خیلی کم، ولی آن قدر بود که امیدوار شدیم. دوباره چرخ را با حداکثر قدرت هل داد و یک ذره دیگر چرخاند. بعد از چند دقیقه خسته شد و جایش را به کس دیگری داد. این کار ادامه یافت و داوطلبان به نوبت دست به کار شدند. چرخ بی‌نهایت کند می‌چرخید. اما گیر نکرد. سرانجام، شکافی در

دیوار ایجاد شد. در داشت کم کم باز می شد.

به محض آنکه در به قدر کافی باز شد، فریتس خودش را به زور از میان آن رد کرد و ما هم به دنبالش رفتیم. به راحتی می توانستیم اطراف را ببینیم، چون نور هم از درز کنار در و هم از پنجره های مربع شکل سقف به داخل می تابید. آنجا جز چند صندوق که احتمالاً پر از وسایل بودند و نیم دوجین ماسک که به دیوار آویخته بود، چیز دیگری ندیدیم. فریتس به آنها اشاره کرد و گفت: «پس برای همین لازم نبوده با خودش ماسک بپاره!»

به اطراف اتاق نگاهی انداخت و ادامه داد: «احتمالاً نمی تونستند تا این بالا نیرو برسوند، یا صرف نداشته که این کارو بکنند. به همین خاطر هم درهای اینجا دستی باز و بسته می شن.»

روبه روی دری که از آن وارد شدیم، در دیگری قرار داشت که احتمالاً به آن سوی لبه دیوار باز می شد. دو در دیگر نیز کنار هم، روی دیوار جانبی دیده می شد که شاید به لبه دیگری، ولی در آن سوی گنبد راه داشت. گفتم: «آخه اگه اینجا هوا بند باشه، پس حتماً برای مکیدن هوا هم نیرو لازم داره.»

- فکر نمی کنم. یادت باشه که هوای اونها از هوای ما غلیظ تره. برای همین، کافیه که در با فشار هوا کار کنه. تازه، مقدار هوای اینجا به نسبت هوای زیر گنبد خیلی کمه. ارزش نداره براش نیرو مصرف کنند.

یان گفت: «خُب، پس فقط کافیه که در خروجی رو هم باز کنیم. منتظر چی هستید؟»

فریتس دستش را روی چرخ گذاشت و تا می توانست، کشید و هل داد. از شدت فشار، همه عضلاتش بیرون زده بود. نفسی تازه کرد و دوباره مشغول شد، اما هیچ

اتفاقی نیفتاد. عقب کشید و در حالی که عرق پیشانی اش را پاک می کرد، گفت: «یه نفر دیگه امتحان کنه.»

چند نفر دیگر هم بی فایده تلاش کردند. عاقبت، کارلوس گفت: «خیلی مسخره است. این دوتا در مثل هم اند، چرخ ها هم با هم مونمی زنند.»

فریتس گفت: «یه لحظه صبر کن! شاید فهمیده باشم اشکال کار کجاست. اون در ورودی رو هم ببندید.»

برای باز و بسته کردن در از داخل، چرخ دیگری هم در این سوییچ قرار داشت که مثل چرخ بیرونی، با اکراه می چرخید. معلوم بود که آنها را مناسب توان ارباب ها ساخته اند، نه برای زور بازوی انسان. بالاخره وقتی در بسته شد، فریتس گفت: «حالا ببینیم اون یکی در باز می شه؟»

دوباره چرخ را فشار داد و این بار موفق شد. در به آرامی تکان خورد، تا اینکه درزی در آن باز شد و از میانش نور به داخل تابید. همزمان، صدای فس فس برخاست و عبور نسیمی را روی پوست بدنمان حس کردیم. چند دقیقه بعد، روی لبه خارجی دیوار ایستاده بودیم و دنیای آشنا را تماشا می کردیم. فرشی از کشتزارها، رودها، چشمه ها و ویرانه های دور دست شهر باستانی زیر پایمان پهن شده بود. نور تند آفتاب چشمم را می زد.

فریتس گفت: «حتی ارباب ها هم جایز الخطا هستند. به همین خاطر، باید به طریقی جلوشو اشتباه رو بگیرند. درهای خروجی رو نمی شه باز کرد، مگر اینکه اول درهای ورودی را ببندیم. فکر می کنم عکس قضیه هم درست باشه. حالا امتحان کنید ببینید در ورودی باز می شه؟»

آزمایش ناموفق بود. معلوم شد که او حق دارد.

کارلوس پرسید: «پس تنها راه اینه که اول یه در رو باز کنیم، بعد در دوم را به زور بشکنیم؟»

فریتس که سرگرم معاینه در بود، گفت: «کار آسونی نیست. نگاه کن!» در خروجی بیش از ده سانتیمتر قطر داشت و از جنس همان فلز براق دیوار ساخته شده بود. معلوم بود که آن را با ابزارهای خاص به قدری صیقل داده‌اند که حتی هوا نمی‌توانست از درزهایش نفوذ کند. فریتس یکی از تیرک‌های فلزی را برداشت و به در ورودی کوبید. اما ظاهراً نتوانست حتی به آن خال بیندازد.

باز هم یک مانع دیگر، شاید هم به بزرگ‌ترین مانع ممکن برخورد کرده بودیم. می‌توانستیم در ورود را بسته نگه داریم و روی دیوار خارجی، در هوای طبیعی بایستیم و بدون ترس از خفه شدن، ماسک‌ها را از صورت برداریم. اما اینجا نه آب داشتیم، نه غذا و از همه مهم‌تر، نه وسیله‌ای برای پایین رفتن از آن دیوار مرتفع. در هر حال، اگر نمی‌توانستیم در دیوار شهر رخنه کنیم، ممکن بود ارباب‌ها به هوش بیایند و دوباره حوضچه آتشین را روشن کنند.

همه به در چشم دوخته بودیم. کارلوس گفت: «مثل اینکه دوتا در با هم فرق دارند. درهای ورودی به سمت داخل باز می‌شن، ولی لولای در خروجی به طرف بیرون می‌چرخه.»

فریتس با بی‌اعتنایی گفت: «به خاطر اختلاف فشاره. این طوری، درها رو راحت‌تر می‌شه باز و بسته کرد.»

کارلوس چمباتمه زد و محل اتصال در با دیوار را با انگشت معاینه کرد و گفت: «خود در محکم‌تر از اونه که بشه شکست. اما این لولاها...»

چند لولای باریک براق و چرب تا سقف نصب شده بود. شاید به دست همان اربابی

روغنکاری شده بودند که ناخواسته ما را به اینجا هدایت کرده بود.

فریتس گفت: «شاید بشه لولاها رو شکست. اما در این صورت، دیگه در ورودی باز نمی‌شه. پس این کار چه فایده‌ای به حال ما داره؟»

کارلوس گفت: «لازم نیست لولاها رو کاملاً بشکنیم. مگه نمی‌شه اونها رو فقط شل کنیم، بعد درو ببندیم و بعد از باز کردن در ورودی، کارو تموم کنیم؟»

- یعنی بعد از بستن در ورودی، در خروجی رو به زور از جا در بیاریم؟ شاید بشه! به هر حال، امتحانش ضرر نداره.

همه دست به کار شدند و هربار دو نفر به نوبت با تیرک‌های فلزی به لولاها کوبیدند. فقط دو لولای بالا و پایین را دست نخورده باقی گذاشتند. بعد، در را دوباره بستند و در ورودی را باز کردند.

فریتس گفت: «خوب شد! حالا فقط به بالا و پایین در ضربه می‌زنیم.» باز هم با تیرک‌ها به جان در افتادند. اول فریتس و کارلوس مشغول شدند و وقتی نفس کم آوردند، جای خود را به دو نفر دیگر دادند. آنها هم خسته شدند و با دو نفر دیگر جا عوض کردند. چند دقیقه با صدای منظم برخورد فلز به فلز سپری شد. مربع‌های بلوری روی سقف، به مرور تیره‌تر می‌شدند و غروب از راه می‌رسید. در ذهنم مجسم کردم که ارباب‌ها دوباره به هوش آمده‌اند و گیج و نامتعادل، ولی به هدف روشن کردن آتش درون حوضچه، به سوی هرم تولید نور می‌روند... پرسیدم: «من هم بیایم کمک؟»

فریتس گفت: «متأسفانه زیاد نمی‌تونی بهمون کمک کنی. خیلی خُب، کارلوس! دوباره من و تو شروع می‌کنیم.»

چکش‌کاری ادامه یافت، تا اینکه وسط آن همه دنگ‌دنگ، صدای دیگری هم

شنیدم: یک جور جیرجیر بود که دوباره و دوباره تکرار شد.

فریتس فریاد زد: «محکم‌تر!»

بعد، صدای جر خوردن فلز به گوش رسید. ظاهراً تحمل هر دو لولا با هم تمام شده بود. در به آرامی پایین افتاد و از میان درز بالای آن، برای لحظه‌ای آسمان خاکستری غروب را دیدم. بعد، برای مدتی نسبتاً طولانی، این آخرین چیزی بود که درست متوجه شدم. به محض آنکه در سقوط کرد، تندبادی شدیدتر از طوفان بهاری در اتاقک جریان گرفت که از سمت در ورودی به سوی فضای خارج می‌وزید. یکی فریاد زد: «دراز بکشین!» وقتی خودم را روی زمین انداختم، اندکی از فشار باد کاسته شد. شدت باد به حدی زیاد بود که حس کردم می‌تواند پوست بدنم را بکند. با این حال، از جایم تکان نخوردم. هرگز ندیده بودم بادی این‌طور زوزه بکشد. صدای فش فش خشن و شدید و یکنواختی بود که تمامی نداشت. وسط این همه سر و صدا، صحبت کردن امکان نداشت؛ اگر هم داشت، من جان حرف زدن نداشتم. محیط هم غبارآلودتر از آن بود که بتوان به درستی چیزی دید. فقط دیدم که دیگران هم مثل من به طور پراکنده روی زمین افتاده‌اند. باورم نمی‌شد که وزش یک باد بتواند این همه مدت به طور یکنواخت ادامه داشته باشد.

اما سرانجام وضع تغییر کرد و صدای تیزتر، بلندتر و گوش‌خراش‌تری شنیدم. انگار آسمان هم داشت از هم می‌پاشید و خرد می‌شد. باد هم لحظه‌ای بعد از آن صدا متوقف شد. تلوتلوخوران از جا برخاستم و اولین چیزی که متوجه شدم این بود که دنده‌ام در اثر پرش ناگهانی روی زمین، بسیار بیش از پیش درد می‌کند.

اغلب همراهانم به سمت در ورودی هجوم بردند. زبان همه از حیرت بند آمده بود. خودم هم چنین وضعی داشتم. گنبد بلورین خرد شده بود. هنوز بخش عظیمی از

کناره‌هایش باقی بود؛ اما درست در مرکز آن، حفره دندانه‌داری دهان باز کرده بود. قطعات غول‌آسای شیشه روی شهر سقوط کرده بود. ظاهراً یکی از آنها ورزشگاه عظیم "تعقیب‌گوی" را کاملاً تخریب کرده و زیر خود مدفون ساخته بود.

فریتس کنار در خروجی ایستاده بود. به نزدش رفتم و گفتم: «تموم شد! دیگه هیچ‌کدومشون زنده نمی‌مونند.»

اشک از چشم‌هایش جاری بود. اول فکر کردم از خوشحالی گریه می‌کند؛ اما در صورتش هیچ اثری از شادی ندیدم. پرسیدم: «فریتس، چی شده؟» گفت: «کارلوس...» به سمت در خروج اشاره کرد.

با وحشت گفتم: «نه!»

زیر پایمان دیوار همچون پرتگاهی عمیق تا سطح زمین امتداد داشت. ته پرتگاه، می‌توانستم در بزرگ‌هاوند را به سان لکه‌ای طلایی ببینم؛ نقطه تیره‌ای نیز کنارش دیده می‌شد.

عاقبت، ماسک‌ها را از صورت برداشتیم و توانستیم هوای عادی را استنشاق کنیم. هوای سبز ارباب‌ها در جو طبیعی و گسترده دنیا پخش شد و اثری از آن باقی نماند. دوباره از طریق لبه دیوار و گذرگاه سراشیب، به داخل شهر بازگشتیم. خیلی خوشحال بودم که بیشتر از این در آنجا نماندیم، چون هوا داشت به سرعت تاریک می‌شد. حتی کاهش دید هم ترس از ارتفاع و سرگیجه‌ام را تسکین نداد. اما به هر ترتیب بود، خود را به پایین رساندیم.

در اتاق‌های اجتماع اهرام هنوز به روی ما بسته بود. با این حال، در یکی از انبارها چند صندوق غذا پیدا کردیم و شکمی از عزا درآوردیم. در نقاط مختلف شهر هم آبخوری‌هایی برای استفاده اربابان نصب شده بود که توانستیم از آنان بنوشیم. جسد

خود ارباب‌ها حالا در همه جا پراکنده بود. به مرور، کلاhek دارهای بیشتری به ما ملحق شدند. آنها مبهوت و وحشتزده بودند. برخی هم بر اثر سقوط قطعات گنبد مجروح شده بودند که تا می‌توانستیم، به آنها رسیدگی کردیم. بعد در گوشه‌ای جمع شدیم تا یک شب سرد بهاری را بگذرانیم. زیاد خوش نگذشت. ولی در عوض، آسمان بالای سرمان پر از ستاره بود.

صبحگاه، من و فریتس در حالی که می‌لرزیدیم، نشستیم و عقلمان را روی هم ریختیم تا ببینیم باید چکار کنیم. اگر قرار بود به همان روش گند و دشوار شکستن درها اکتفا کنیم، نفوذ به تالار ورودی خیلی طول می‌کشید. تازه اگر هم موفق می‌شدیم، عبور از دروازه اصلی منتهی به تالار سه پایه‌ها غیرممکن بود. البته هنوز می‌توانستیم از رودخانه فرار کنیم. اما عبور از آن مسیر هم آسان نبود. در مورد خودم که این کار با وضعی که داشتم، خودکشی به حساب می‌آمد. گفتم: «شاید بتونیم یه جور طناب درست کنیم. توی انبارها کلی پارچه هست که برای لباس برده‌ها استفاده می‌شد. اگه بتونیم اون‌ها رو به هم گره بزنیم، شاید بشه از دیوار پایین رفت.» او گفت: «هیچ می‌دونم باید این طناب چقدر دراز باشه؟ من که فکر می‌کنم این راه از رودخونه خطرناک‌تره. اما داشتم فکر می‌کردم که...»

- که چی؟

- خُب، حالا دیگه هیچ اربابی زنده نیست. پس شاید دوباره بتونیم حوضچه آتشین رو روشن کنیم.

- آخه چطور؟ یادت رفته چه بلایی سر ماریو اومد؟

- یادمه. می‌دونم که نیرو باعث مرگش شد. اما معلومه که اون اهرم برای خاموش و روشن کردن حوضچه ساخته شده.

- آره، ولی ساخته شده که یک شاخک با اون کار کنه. شاید جنس پوست و گوشت ارباب‌ها طوری باشه که نیرو بهشون آسیب نمی‌زنه. می‌گی چی کار کنیم؟ یکی از شاخک‌هاشون را قطع کنیم و با اون اهرم رو فشار بدیم؟

- خُب، این هم فکر بدی نیست. اما من می‌خواستم چیز دیگه‌ای بگم. وقتی ماریو به اهرم دست زد، حوضچه روشن بود. بعد، خیلی آهسته خاموش شد. حالا اگه قرار باشه به همون آهستگی روشن بشه... متوجه منظورم هستی؟ می‌خوام بگم شاید تا وقتی حوضچه خاموشه، دست زدن به اهرم خطر نداشته باشه. به آرامی گفتم: «شاید حق با تو باشه. من امتحان می‌کنم.» ولی فریتس قاطعانه جواب داد: «نه، من امتحان می‌کنم.»

دوباره از راه گذرگاه سرایشی به تالار ماشین‌ها رفتیم. در آنجا تاریکی مطلق حاکم بود و ما ناچار برای رسیدن به هرم مرکزی، به حدس و گمان متوسل شدیم. بویی مثل برگ گندیده، ولی بسیار شدیدتر به مشام می‌رسید. وقتی از روی بداقبالی، جسد یکی از ارباب‌ها رو لگد کردم، فهمیدم که آن بو از کجا بلند می‌شود. لاشه‌ها در حال فساد بودند. منتها بوی آنها در آن فضای بسته، بیشتر از هوای آزاد جلب توجه می‌کرد.

ابتدا راه را به طور کامل گم کردیم و دوباره از خارج محل دستگاه‌ها سردرآوردیم. اما بار دوم موفقیت بیشتری کسب کردیم. در حالی که دیوار را لمس می‌کردم، فریتس را صدا زدم تا همراهم بیاید. هرطور که بود، کورمال کورمال مسیر صحیح را پیدا کردیم. با اینکه آنجا تاریک‌تر از محیط خارج نبود، بیش از پیش احساس ترس کردم. شاید دلیلش آن بود که می‌دانستم در یک فضای بسته کوچک ایستاده‌ام و اینکه دوباره به حوضچه آتشین نزدیک می‌شدیم.

وقتی به درگاه هرم مرکزی رسیدیم، فریتس گفت: «ویل! تو همین جا بمون و جلوتر نیا.»

گفتم: «چرند نگو! معلومه که باهات می‌آم!»

- نه! تو داری چرند می‌گی. اگه اتفاقی بیفته، تو باید فرماندهی گروه رو به عهده بگیری. یک نفر باید باشه که بتونه همه رو به سلامت از شهر بیرون ببره.

حرفش منطقی بود و من جوابی نداشتم. از صدای کشیده شدن بدنش روی دیوار فهمیدم که فاصله‌اش را تا حد ممکن با چاه حفظ می‌کند. چون با احتیاط پیش می‌رفت، مدتی طول کشید تا به اهرم برسد. عاقبت گفت: «به ستون رسیدم. دارم لم‌سش می‌کنم. گرفتمش! حالا فشارش دادم!»

- حالت خوبه؟ حالا محض احتیاط از اونجا دور شو و برگرد.

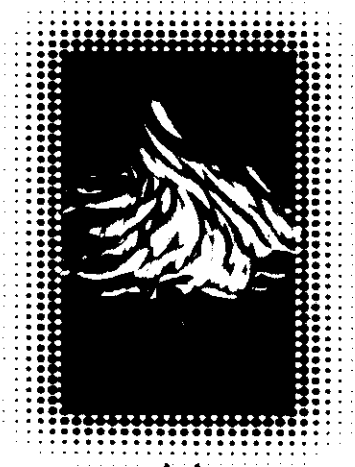
- باشه. اما اتفاقی نیفتاد. من هیچ اثری از آتش نمی‌بینم.

من هم نمی‌بینم. در تاریکی مطلق چشم گرداندم. شاید خیلی خاموش مانده بود و دیگر نمی‌توانست کار کند. شاید لازم بود کار دیگری جز فشار دادن اهرم انجام دهیم که از آن بی‌خبر بودیم. فریتس با صدایی که ناامیدی در آن موج می‌زد، گفت: «دارم برمی‌گردم.»

دستم را دراز کردم تا هرچه زودتر دستش را بگیرم. گفت: «پس یا باید با طناب فرار کنیم، یا از راه رودخونه. خیلی حیف شد! امیدوار بودم بتونیم کنترل شهر رو در دست بگیریم.»

ابتدا فکر کردم شاید چشمم مرا گول می‌زند و توهم می‌بینم؛ مثل نقطه‌ها و ستاره‌هایی که وجود ندارند، ولی گاهی در تاریکی جلو چشم آدم ظاهر می‌شوند. بعد، ناگهان گفتم: «دست نگه دار! نگاه کن!»

هر دو به سمتی خیره شدیم که حدس می‌زدیم باید وسط هرم باشد. در ته چاه، جرقه‌ای درخشید؛ بعد، یکی دیگر و یکی دیگر. جرقه‌ها بزرگ‌تر، بیشتر و درخشان‌تر شدند. بعد، کم‌کم این جرقه‌ها به هم پیوستند و به شعله تبدیل شدند. آتش در برابر چشمانمان زبانه کشید و صدای فش فش بلند شد. سپس، در یک آن تمام چاه در آتش غرق شد و اتاق را با نور خود روشن کرد.



تابستانی در میان باد

ارباب‌ها مرده بودند، ولی شهر دوباره زنده شد.

باز هم جاذبه سربی مثل سابق ما را به سوی خود کشید. ولی این دیگر برایمان مهم نبود. بیرون از تالار ماشین‌ها، چراغ‌های سبز لیمویی می‌درخشیدند و دستگاه‌ها ناله کنان، کارهای اسرارآمیز خود را از سر گرفته بودند. وارد خیابان شدیم، کالسکه‌ای را یافتیم، سوارش شدیم و با آن به نزد دیگران برگشتیم. همه در حالی که از تعجب شاخ درآورده بودند، به ما زل زدند. درست از مرکز شهر، ستونی از بخار سبزرنگ به هوا برمی‌خاست که نشان می‌داد دستگاه سازنده هوای ارباب‌ها دوباره به کار افتاده است. البته به نظر نمی‌رسید برای ما خطری داشته باشد، چون به سمت گنبد شکسته بالا می‌رفت و در آسمان لایتناهی محو می‌شد.

تا جایی که می‌توانستیم، کلاهک‌دارها را جمع کردیم و یکبار دیگر به سمت تالار ورودی شهر راه افتادیم. این مرتبه در با یک فشار ساده کلید باز شد. داخل تالار، کلاهک‌دارهایی را یافتیم که وظیفه آماده ساختن برده‌های تازه‌وارد را بر عهده داشتند. بعد از هجده ساعت حبس شدن در آن محل، بسیار وحشتزده بودند و هوا هم کهنه و خفه شده بود. اما گذشته از این، حالشان خوب بود. آنها به ما یاد دادند که

چگونه باید اتاق متحرک را به کار انداخت و چطور می توان دروازه اصلی شهر را باز کرد.

من گفتم: «سه پایه ها... هنوز به عالمه سه پایه بیرون شهر هست. شاید منتظر مون باشن! اگه دروازه رو باز کنیم...»

فریتس وسط حرفم پرید و گفت: «منتظر مون باشن که چی کار کنن؟ اونها هم می دونن که گنبد خراب شده.»

آخه اگه سه پایه ها بتونن وارد شهر بشن، شاید ارباب های توی اونها ماسک داشته باشن. ماشین هواساز هم که هنوز کار می کنه! شاید بتونن کاری بکنن. مثلاً شاید بتونن گنبد رو تعمیر کنن.

فریتس به کسی که روش باز کردن دروازه را به ما یاد داده بود، رو کرد و گفت: «تالار سه پایه ها پر از هوای انسان هاست. پس ارباب ها چطور از اونجا وارد بقیه قسمت های شهر می شن؟»

دریچه ورودی سه پایه ها به درهایی وصل می شه که بالای تالار هستن. اونها هم از همون راه وارد شهر می شن.

اون درها از بیرون باز می شن؟

نه، از همین جا. وقتی ارباب ها دستور می دادن، ما یک دکمه رو فشار می دادیم و دریچه ها باز می شن.

به نرده های بالای تالار اشاره کرد و ادامه داد: «با اینکه خودشون توی سه پایه ها بودن، اما صداشون از اون طرف می اومد.»

فریتس گفت: «تو چند نفر رو انتخاب می کنی و با اونها اینجا می مونی. بعداً مرخص می شین. ولی تا اون موقع، وظیفه داری که نگذاری اون دریچه ها به هیچ وجه باز بشه متوجهی؟»

با لحن آمرانه فرماندهی صحبت می کرد که انتظار دارد دستورهایش بی چون و چرا اجرا شود و کلاهک دار هم دستور را بی هیچ مکث و تردیدی پذیرفت. دیگران به ما چهار نفر که از گروه شش نفره اصلی باقی مانده بودیم، بسیار احترام می گذاشتند. با اینکه دیگر کلاهک ها کار نمی کردند و آنها هم ارباب ها را خدای خود نمی دانستند، اما چون با ارباب ها جنگیده و آنها را شکست داده بودیم، ما را به چشم دیگری می نگریستند.

بقیه ما سوار اتاق متحرک شدیم و به تالار سه پایه ها رفتیم. چراغ های سبز در آنجا هم روشن بودند، اما دروازه - که حدود پانزده متر عرض و دو برابر ارتفاع داشت - باز بود. نور شدیدتر روز به داخل می تابید و نور چراغ ها را ضعیف تر از همیشه نشان می داد. تعداد زیادی سه پایه، همه بی حرکت و احتمالاً خالی از سرنشین، کنار دیوار تالار صف کشیده بودند. باز هم در حضور آنها خود را یک مشت کوتوله تصور کردیم؛ منتها این بار یک مشت کوتوله فاتح بودیم. اما وقتی دروازه اصلی را باز کردیم، یان بازویم را چنگ زد. درست بیرون در، سه پایه ای ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

فریتس فریاد زد: «تا می تونید، پراکنده بشین! نمی تونه همه ما رو بگیره.»

ولی سه پایه هیچ حرکتی نکرد و شاخک هایش، سست و بی حرکت از بدنش آویخته باقی ماند. حدس زدم که باید ارباب های داخل آن هم مرده باشند. بعد از چند لحظه، از این بابت مطمئن شدیم و نفس راحتی کشیدیم. بی خیال در سایه اش پرسه زدیم و چندتا از کلاهک دارها از پاهای فلزی عظیمش بالا رفتند و با شادی فریاد کشیدند و با صدای بلند خندیدند.

فریتس به من گفت: «خیال می کردم باید اون قدر هوا و آب و غذای ذخیره داشته باشن که بتونن بیشتر از این زنده بمونن. در واقع، باید همین طور باشه، چون سفرهای سه پایه ها بیرون از شهر، چند روز یا چند هفته طول می کشه.»

گفتم: «چه فرقی می‌کنه؟ همین که مردن، برامون بسه دیگه!»

وسوسه شده بودم که خودم هم از لنگ سه پایه بالا بکشم، اما فکر کردم که حرکت بچگانه‌ای است. ادامه دادم: «اصلاً شاید از غصه مرده باشن!»

(شاید این شوخی چندان هم دور از حقیقت نبود. بعداً خبردار شدیم که همه سه پایه‌های خارج از شهر، دو-سه ساعت بعد از خاموش شدن حوضچه آتشین از کار افتاده بودند. دانشمندان ما، اجساد ارباب‌های داخل آن سه پایه‌ها را معاینه کردند. البته نتوانستند دلیل اصلی مرگ آنها را تشخیص بدهند، ولی بهترین حدسی که می‌شد زد، آن بود که شاید همه از فرط ناامیدی مرده باشند. به هر حال، طرز کار ذهن آنها با ما انسان‌ها فرق داشت.)

چنان روز آفتابی و باطراوتی بود که انگار طبیعت هم پیروزی ما را بر دشمن جشن گرفته بود. کپه‌های بزرگ ابرهای سفید پُفکی در هوا پراکنده بودند، اما بخش اعظم آسمان، آبی بود و خورشید به ندرت در پس ابرها پنهان می‌شد. نسیم گرم و ملایمی می‌وزید که بوی بهار می‌داد. دیوار شهر را دور زدیم، به رودخانه رسیدیم و به سمت قرارگاه رفتیم. چند نفر از دور برایمان دست تکان دادند و من فهمیدم که روزگار فرار و پنهان شدن به سر رسیده. انگار دیگر زمین به ما تعلق داشت.

آندره آنجا بود. وقتی به او رسیدیم، گفت: «خسته نباشید! گفتیم نکنه اون تو گیر افتاده باشید.»

فریتس جریان روشن کردن حوضچه آتشین را برایش تعریف کرد. او هم با دقت گوش کرد و گفت: «چه بهتر! حالا دانشمندان از خوشحالی دیوونه می‌شن! این یعنی که در مخزن اسرارِ اون‌ها به روی ما باز شده.»

به بدنم کش و قوس دادم، اما دنده‌ام چنان درد گرفت که رو درهم کشیدم. گفتم: «حالا که خیالمون راحت شده، دیگه می‌تونن هر قدر دلشون می‌خواد، سر فرصت

اونجا رو مطالعه کنن.»

آندره گفت: «خیالمون هنوز راحت نشده. ممکنه اون‌ها دست به ضدحمله بزن.»
فریتس پرسید: «یعنی از شهرهای دیگه؟ چقدر طول می‌کشه تا از اون‌ها خبردار بشیم؟»

- همین حالا خبر داریم.

- ولی کبوترها که نمی‌تونن به این سرعت خودشون را از اونجا به ما برسونن.
- پرتوهای نامرئی خیلی تندتر از کبوترها حرکت می‌کنن. با اینکه هنوز جرئت نداریم با اون‌ها پیام بفرستیم، از شروع عملیات، به پیام‌های ارباب‌ها گوش دادیم. ارسال پیام از دوتا از شهرها قطع شده، ولی شهر سوم هنوز ساکت نشده.

گفتم: «همون شهر مشرق زمین؟ پس اون زردپوست‌های ریزنقش نتونستن...»
آندره گفت: «نه، اون نه! پرتو‌ها از شهر قاره غربی می‌آد.»
این همان شهری بود که هنری در حمله به آن شرکت داشت. به او و دو هم‌زمی که از دست داده بودیم فکر کردم و روز برایم تیره و ابری شد.

ولی هنری هنوز زنده بود. من و فریتس و بینپل، دو ماه بعد در قلعه داستان را از زبان خودش شنیدیم.

از همان ابتدا، همه چیز خراب از کار درآمده بود. دو نفر از گروه شش نفره آنها در آخرین دقایق به یک نوع بیماری شایع در آن سرزمین مبتلا شده بودند و ناچار دو نفر را جانشینشان کرده بودند که به قدر آنها تعلیم ندیده بودند. در آغاز عملیات هم یکی از این دو نفر در حین شنا در رودخانه دچار مشکل شده بود. ناچار، او را برگردانده بودند تا منتظر بماند و شب بعد دوباره سعی کند به دیگران ملحق شود. حتی بعد از ورود به شهر هم با مشکلات و موانع بسیاری مواجه شده بودند. خیلی طول کشیده

بود تا یک انبار مناسب پُر از آن خوراکی‌های نشاسته‌دار پیدا کنند. بعد، در همان نخستین تلاش‌هایشان برای تقطیر شکست خورده بودند، چون مقداری از مخمرهایی که با خود به شهر برده بودند، فاسد و بی‌مصرف شده بود. به علاوه، نتوانسته بودند جایی نزدیک تصفیه‌خانه بیابند و مجبور شده بودند با وجود خستگی فراوان، شب‌ها کلی برای جابه‌جا کردن ظرف‌های الککل تقلا کنند.

اما به هر ترتیب، موفق شده بودند الککل لازم را سر وقت تولید کنند و هنری خیال کرده بود که کار از اینجا به بعد آسان خواهد شد. ما وسط روز برای آلوده ساختن آب اقدام کردیم، در حالی که آنها می‌بایست کار را هنگام سحر و پیش از آغاز شیف‌ت اول کاری ارباب‌ها شروع می‌کردند. ولی مسیر منتهی به تصفیه‌خانه در آنجا هم مثل شهری که ما تخریب کرده بودیم، از وسط یک جفت آب‌باغ می‌گذشت و آنها دو ارباب را در یکی از استخرها دیده بودند.

ظاهراً آن دو ارباب سرگرم یک جور گشتی بوده‌اند، همدیگر را با شاخک‌هایشان می‌کشیدند و هل می‌دادند و آب استخر را به اطراف می‌پاشیدند. من و فریتس هم وقتی چند سال پیش برای فرار از شهر به دنبال راه رودخانه می‌گشتیم، چنین صحنه‌ای را دیده بودیم. هنری هم مثل ما هیچ از آن کار سر نیاورده بود (در واقع، حتی دانشمندان هم برای توجیه این رفتار ارباب‌ها فقط از ناامیدی سر تکان دادند). تنها می‌توانست انتظار بکشد و دعا کند که آنها زودتر از آنجا بروند. اما ارباب‌ها نرفتند. زمان همچنان می‌گذشت و ساعت تعویض نوبت کار نزدیک می‌شد.

در نهایت، او دل را به دریا زده و دستور حرکت داده بود. ظاهراً حواس ارباب‌ها فقط به کار خودشان بود. به علاوه، در دورترین آب‌باغ هم بودند. بنابراین به افرادش دستور داده بود که چسبیده به دیوار، استخر دوم را دور بزنند و بعد از جایی که بیشتر در سایه فرو رفته بود، دوباره وارد گذرگاه شوند. سه نفر اول، مسیر را به سلامت طی

کردند، اما حتماً ارباب‌ها نفر چهارم را دیده بودند، چون با چالاکی فراوان از استخر بیرون پریده و آمده بودند تا اطراف را بازرسی کنند.

آنها یکی از ارباب‌ها را کشته بودند و هنری اعتقاد داشت که اگر دومی هم کمی بیشتر مقاومت کرده بود، می‌توانستند حساب او را هم برسند. اما این یکی به چشم دیده بود که چه حادثه خارق‌العاده‌ای رخ داده و فرار را بر قرار ترجیح داده بود. شک نداشت که می‌رفت تا هم‌نوعانش را خبر کند. دیگر هیچ امیدی نداشتند که بتوانند بیش از شش ظرف الککل را به تصفیه‌خانه برسانند. فکر کرده بود که به هر صورت، دیگر آن وقت ارباب‌ها از خطر آگاه شده‌اند؛ نه تنها در آن شهر، بلکه شاید در هر دو شهر دیگر، چون به راحتی می‌توانستند با پرتوهای نامرئی به آنها اخطار کنند.

بنابراین، هنری به نتیجه رسیده بود که مأموریتشان شکست خورده و دیگر مهم‌ترین کار آن است که لااقل تا وقتی حمله به دو شهر دیگر آغاز نشده، به اسارت ارباب‌ها در نیایند. او به افرادش دستور داده بود که در شهر پراکنده شوند و خود را از راه‌های مختلف به محل خروج رودخانه برسانند.

او و دو نفر دیگر موفق به فرار شده بودند. هیچ نمی‌دانست چه بر سر سه نفر دیگر آمده است، اما حدس می‌زد که باید اسیر شده باشند. حتی رودخانه را به دنبال اجسادشان گشته بودند، اما اثری از آنها ندیده بودند. (آن رود، نه یک رودخانه حقیقی، بلکه از ساخته‌های دست باستانی‌ها و تُرعه عریضی بود که قاره را از تنگه میانیش نصف می‌کرد و دو اقیانوس غربی و شرقی آن را به هم ارتباط می‌داد). پس از آن، تعداد زیادی سه‌پایه در اطراف شهر به جنب‌وجوش درآمده و به دنبال فراری‌ها گشته بودند. اما آنها در یک پناهگاه زیرزمینی مخفی شدند و در امان ماندند. سرانجام، به هر ترتیب بود، فرار کرده و با کشتی به اینجا بازگشته بودند.

و در آخر داستانش گفت: «روی هم رفته، شکست شرم‌آوری بود.»

گفتم: «فقط بدشانسی آوردید. ما برای موفقیت فقط بخت و اقبال لازم داشتیم. اما انگار بخت با شماها یار نبود.»

فریتس گفت: «به نظر من که نمی‌شه گفت این عملیات شکست خورده. هر بلایی که سر افرادت اومده باشه، اونها موفق شده‌اند اون قدر خودشون را از چشم ارباب‌ها مخفی کنن، تا دیگه کار از کار بگذره. دلیلش هم اینه که هیچ اعلام خطری به دو شهر دیگه نرسید.»

بینل گفت: «وقتی خبر نتیجه حمله رسید، من پیش ژولیوس بودم. همون وقت گفت که حتی از اینکه یک شهر سقوط کرده، خیلی خوشحاله و هیچ امید نداشته که بتونیم دوتا از شهرها رو اشغال کنیم.»

هنری گفت: «ولی هیچ‌کدوم از اینها واقعیت رو عوض نمی‌کنه. واقعیت اینه که هنوز قاره آمریکایی‌ها در اشغال اونهاست. حالا چی کار کنیم؟ شاید نفهمیده باشن که قضیه از چه قرار بوده، ولی شکی نیست که دیگه به هیچ‌کدوم از انسان‌های برده اعتماد نمی‌کنن.»

گفتم: «هیچ نمی‌فهمم که چرا تا حالا دست به ضد حمله نزده‌اند!»

فریتس گفت: «هنوز هم دیر نشده!»

اما به نظر من، خیلی دیر شده. اگه زودتر دست به کار شده بودن و یک فرستنده اینجا نصب کرده بودن که می‌تونست دوباره به کلاhek دارها دستور بده، شاید. اما حالا که دیگه کلاhek‌ها کار نمی‌کنن، هیچ فایده‌ای براشون نداره.»

کلاhek را نمی‌شد از سر جدا کرد، چون الیافش به داخل مجسمه نفوذ می‌کرد و به مغز می‌چسبید. اما دانشمندان ما حدس زده بودند که شاید ارباب‌ها بتوانند با نصب دستگاه‌هایی در قاره‌های آزاد شده، دوباره کلاhek دارها را زیر فرمان خود ببرند. به همین دلیل، بعد از مقداری مطالعه کشف کرده بودند که چطور می‌توان کلاhek را

طوری دستکاری کرد که دیگه نتواند دستورهای ارباب‌ها را دریافت کند.

فریتس گفت: «به نظر من، شاید فکر کرده‌اند بهتره که تمام توانشون را روی دفاع متمرکز کنن. دو شهرشون در اینجا و در مشرق زمین نابود شده و دیگه هیچ کاری برای نجات اونها از دستشون برنمی‌آد. تا یک سال و نیم دیگه هم کشتی بزرگ از سیاره زادگاهشون به اینجا نمی‌رسه. شاید احساس کرده‌اند بهتره که تا اون موقع وقت تلف کنن، چون تا وقتی که یک قاره رو در اختیار دارن، می‌تونن دستگاه‌های مسموم‌کننده هوا رو روی زمین نصب کنن.»

هنری با بی‌قراری گفت: «فقط یک سال و نیم دیگه... خیلی کم وقت داریم. بینل! تو هیچ از نقشه بعدی خبر داری؟»

بینل سری تکان داد و گفت: «بله، یک مقدار.»

حتماً هم اجازه نداری چیزی به ما بگی!

لبخندی زد و گفت: «خودتون به زودی می‌فهمید. فکر می‌کنم ژولیوس تصمیم داره در ضیافت شام فردا، نقشه رو به همه اعلام کنه.»

هوا همچنان صاف و مطبوع باقی ماند و ضیافت در فضای باز و در محوطه قصر برگزار شد. این مهمانی در واقع جشن بزرگداشت پیروزی ما و فتح شهر بود. از ما با انواع غذاهای دریایی و ماهی‌های رودخانه و سپس با جوجه و کباب اردک و کلوچه کبوتر و تکه‌های بزرگ گوشت گاو بریان پذیرایی کردند. انواع و اقسام میوه و آب‌میوه و نوشیدنی هم بر سر سفره حاضر بود. آن شب همه خدمتگزارانمان، کلاhek دارها بودند. آنها با ما مثل قهرمانان و پهلوانان افسانه‌ای رفتار می‌کردند؛ طوری که هم خجالت می‌کشیدیم، هم خوشمان می‌آمد.

ژولیوس ابتدا از وقایع اخیر صحبت کرد و حاصل زحمات ما را ستود. به خصوص

از فریتس بیش از دیگران تعریف کرد که به نظر من کاملاً حقش بود. ثبات قدم و تدبیر فریتس ما را از شهر نجات داد.

او سپس ادامه داد: «حتماً همه شما می‌پرسید که بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. ما در اینجا و در مشرق زمین موفق به انهدام شهرهای دشمن شدیم. اما هنوز یک شهر باقی مانده و تا وقتی اون شهر نابود نشده، چاقوی ارباب‌ها روی شاه‌رگ ماست. تا به حال بیش از نیمی از وقت کوتاهی که داشتیم، سپری شده. باید قبل از رسیدن کشتی بزرگ، آخرین سنگر ارباب‌ها هم فتح بشه. اما نکته مثبت اینه که چون یک شهر بیشتر باقی نمونده، فقط یک حمله منسجم با برنامه‌ریزی صحیح می‌تونه منجر به پیروزی نهایی بشه. حالا بخش زیادی از نقشه این حمله آماده شده. در این مورد فقط نقشه‌هایی امید موفقیت دارند که با تکیه بر نقاط ضعف اون‌ها طراحی شده باشند. بزرگ‌ترین نقطه ضعف دشمن اینه که موجودی بیگانه است و برای ادامه حیات در دنیای ما، به امکانات و وسایل خاصی احتیاج داره. ما در اولین حمله ارباب‌ها رو مسموم کردیم و راه نیروی محرکه شهر رو بستیم. اما پیروزی نهایی لحظه‌ای به دست اومد که گنبد شکست و هوای زمینی وارد شهر شد. بنابراین برای اشغال سومین شهر هم باید گنبدش رو نابود کنیم. ولی دیگه نمی‌شه به روش سابق عمل کرد. بر طبق آخرین اخبار ورود انسان‌های کلاهک‌دار به عنوان برده به شهر غربی متوقف شده. از سرنوشت برده‌های داخل شهر خبر نداریم، ولی به احتمال قریب به یقین یا باید کشته شده باشند، یا به دستور ارباب‌ها خودکشی کرده باشند. در ضمن، اطمینان داریم که دیگه از دهانه‌های ورودی رود به شهر هم محافظت می‌شه. نه، ما این‌دفعه ناچاریم از بیرون حمله کنیم. اما حتماً می‌پرسید چطور؟»

ژولیوس مکثی کرد و افزود: «ما حالا می‌دونیم انسان‌ها در زمان باستان سلاحی داشتند که می‌تونست دشمن رو از اون سوی دنیا هدف بگیره و منطقه‌ای به بزرگی

شهر ارباب‌ها رو با خاک یکسان کنه. ما می‌تونیم دوباره چنین سلاحی بسازیم، ولی ساخت اون بیش از یک سال و نیم طول می‌کشه. اما در این مدت می‌تونیم نوعی سلاح ابتدایی‌تر به اسم "توپ جنگی" بسازیم که قادره مواد قابل انفجار رو تا فاصله چند کیلومتر پرت کنه.

اما این روش هم دیگه قابل اجرا نیست. بر طبق گزارش دیگری که از سمت غربی اقیانوس رسیده، ارباب‌ها تمام زمین‌های شمال و جنوب شهر رو تا فاصله چند کیلومتری از انسان و گیاه و جانور پاک کرده‌اند. تا هیچ موجود زنده‌ای نتونه به اون‌ها نزدیک بشه. بنابراین، باید راه دیگری پیدا می‌کردیم و من معتقدم که اون راه کشف شده. اجداد ما دست‌آورد بزرگ دیگری هم داشتند که ظاهراً ارباب‌ها فاقد اون هستند. این اختراع، ماشینی بود که می‌تونست در هوا پرواز کنه. ارباب‌ها اهل دنیایی با جاذبه بسیار زیاد هستند که اگر پرواز در اونجا غیرممکن نباشه، حتماً بسیار دشواره. یعنی این موجودات مستقیماً از مرحله سفر روی زمین به عصر سفر بین ستاره‌ها وارد شده‌اند، در حالی که اجداد ما اول سفر در خشکی و دریا، بعد سفر در هوا و آخر از همه، سفر به خارج از زمین رو یاد گرفتند. اون‌ها حتماً قادرند از اختراع نیاکان ما تقلید کنن و ماشین‌های پرنده بسازند، اما نمی‌دونیم چرا این کار رو نکرده‌اند. شاید فکر کردند که سه پایه‌ها وسیله حمل و نقل بهتری هستند، یا اینکه شاید اصلاً فکر پرواز در ذهنشون جا نمی‌گیره. اما به احتمال بسیار زیاد، از پرواز وحشت دارند. اگه این‌طور باشه، یعنی به یک نقطه ضعف دیگه در وجود ارباب‌ها پی برده‌ایم.»

راهپیمایی روی لبه دیوار شهر را به خاطر آوردم و یادم آمد که در آن ارتفاع دچار چه ترس و سرگیجه‌ای شده بودم. معلوم بود که ارباب‌ها آن بالا هیچ چنین احساسی پیدا نمی‌کردند و می‌توانستند خیلی آسوده و سریع روی آن مسیر باریک رفت و آمد کنند. اما شاید ترسشان از پرواز، یک‌جور وحشت غیرمنطقی بود؛ مثلاً شاید فقط تا

وقتی که به نحوی به زمین چسبیده بودند احساس امنیت می کردند، ولی در یک وسیله پرنده که به هیچ وجه به زمین وصل نبود، دچار وحشت می شدند.

او ادامه داد: «بنابراین، ما هم ماشین پرنده ساختیم...»

او این جمله را با لحنی عادی ادا کرد و لحظه‌ای بعد، صدایش در میان غرش تحسین و کفزدن‌های حاضران محو شد. ژولیوس لبخند زنان دستش را به نشانه سکوت بالا برد و گفت: «اما این با ماشین‌های ساخته دست نیاکان ما فرق دارد. اون ماشین‌های پرنده می‌تونستند صدها مسافر رو در چند ساعت از اینجا به اون طرف اقیانوس غربی برسوند. بله، می‌دونم باورکردنی نیست، اما این عین حقیقته. ساخت این نوع ماشین‌ها یا اون سلاح‌هایی که می‌تونن سمت دیگه دنیا رو تخریب کنند، در حال حاضر از قدرت ما خارجه. ماشین‌هایی که ما ساختیم، سبک و کوچکاند؛ اما پرواز می‌کنند و یک انسان می‌تونه با مقداری ماده قابل انفجار، داخلشون بشینه و اونها رو هدایت کنه. ما تصمیم گرفتیم از این ماشین‌های پرنده استفاده کنیم و امیدواریم که بتونیم با اونها به گنبد آخرین شهر ارباب‌ها رخنه کنیم.»

بعد، راجع به چند مطلب کلی حرف زد. انتظار داشتم که چیزی هم در مورد نقش ما در عملیات آتی بگوید، ولی چیزی نگفت. مدتی بعد، وقتی همه سرگرم تماشای هنرنمایی چند تردست بودیم، به نزدش رفتم و بی تعارف پرسیدم: «آقا! تمرین با ماشین‌های پرنده کی شروع می‌شه؟ اصلاً اینجا تمرین می‌کنیم یا اون طرف اقیانوس؟»

نگاه مهربانش را به من دوخت و گفت: «ویل! باید حدس می‌زدی که نمی‌تونی جلوی زبونت رو بگیری. هر چی باشه، اگه من هم این همه پرخوری کرده بودم، حالا مثل تو وسط زمین و آسمون پرواز می‌کردم! هیچ وقت سر در نیاوردم؛ تو چطور این همه پرخوری می‌کنی و باز همین قدر کوچولو می‌مونی؟»

- راستش، خودم هم خبر ندارم، آقا! اما برگردیم سر قضیه ماشین‌ها... دانشمندا
جداً ماشین پرنده ساخته‌اند؟
- همین طوره.

- پس ما می‌تونیم روندن اونها رو یاد بگیریم؟
- همین حالا چند نفر تحت تعلیم‌اند. در واقع، دیگه تعلیمشون تموم شده و برای اجرای حمله تمرین می‌کنند.
- پس...

- پس تو در این عملیات چه نقشی داری؟ ویل! گوش کن! هیچ فرمانده عاقلی
نباید پشت سر هم از افرادش کار بکشه. تو و فریتس خیلی زحمت کشیده‌اید و لیاقت
دارید که مدتی استراحت کنید. حالا نوبت دیگران رسیده.

- آقا! شما رو به خدا! آخه از اون مأموریت چند ماه می‌گذره! ما از اون موقع تا حالا
جز خوردن و خوابیدن هیچ کار دیگه‌ای نداشته‌ایم! من دلم می‌خواد به جای علافی،
با ماشین‌های پرنده کار کنم.

- من هم می‌دونم چقدر دلت می‌خواد. اما هر فرمانده، وظیفه مهم دیگه‌ای هم
داره و اون اینکه باید ببینه برای پیروزی در جنگ چند نفر نیرو داره، چه مدت وقت
داره و بعد این دوتا رو با هم تنظیم کنه. فرمانده نمی‌تونه برای شروع هر عملیات،
منتظر تموم شدن عملیات قبل بمونه. ماشین‌های پرنده مدت‌ها قبل از حمله به شهر
ساخته شده بودند، اما جرئت نداشتیم اونها رو امتحان کنیم. اولین پرواز آزمایشی
همون روزی انجام شد که شما گنبد شهر رو خراب کردید.

من کوتاه نیامدم و گفتم: «خب، من هم می‌تونستم یه خرده دیرتر شروع به تمرین
کنم و زود به بقیه برسم. خودتون همین حالا گفتید هنوز کوچولو و ریزنقش باقی
مونده‌ام! یعنی این به درد نمی‌خوره؟ هرچی سوار سبک‌تر باشه، ماشین راحت‌تر

پرواز می‌کنه، مگه نه؟»

سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «نه، وزن زیاد مهم نیست. در هر صورت، ما همین حالا بیش از حد نیاز خلبان داریم. (باستانی‌ها به کسی که این ماشین‌ها را در هوا هدایت می‌کرد، "خلبان" می‌گفتند.)

-ویل! تو به قوانین ما آشنایی، نظر شخصی اهمیت نداره. تنها چیزی که برای ما اهمیت داره، اینه که به هر ترتیب ممکن، کیفیت و بخت پیروزی در این جنگ رو افزایش بدیم. ما تعداد کمی از این ماشین‌ها ساخته‌ایم و جایی هم که برای آموزش در نظر گرفته‌ایم، جای زیادی نداره. حتی اگر فکر می‌کردم که تو برای این کار از همه‌اون داوطلب‌ها شایستگی بیشتری داری - که در واقع، هیچ این‌طور فکر نمی‌کنم - باز هم تو رو انتخاب نمی‌کردم که فقط با بقیه رقابت کنی و زود به اونها برسی. این کار به مصلحت ما نیست.

او نظرش را بسیار قاطع و ژک و حتی با حالتی سرزنش‌آمیز بیان کرده بود و من هم چاره‌ای نداشتم جز آنکه تصمیمش را با روی خوش بپذیرم. اما بعداً داستان را با کمی دلخوری برای فریتس تعریف کردم. اون مثل همیشه با دقت گوش داد و گفت: «البته ژولیوس حق داره. من و تو عضو گروه حمله به شهر بودیم، چون اونجا زندگی کرده بودیم و این برای خودش امتیاز بزرگی بود. ولی در مورد قضیه ماشین‌های پرنده، نسبت به بقیه هیچ امتیازی نداریم.»

- پس یعنی در حالی که همه قضایا اون طرف اقیانوس اتفاق می‌افته، من و تو باید اینجا بمونیم و ول بگردیم؟

فریتس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «ظاهراً که همین‌طوره! پس از اونجا که هیچ حق انتخاب نداریم، بهتره تا می‌تونیم از این موقعیت برای استراحت استفاده کنیم.» متأسفانه من استراحت کردن را درست بلد نبودم. هنوز احساس می‌کردم باید مرا

هم برای آموزش پرواز انتخاب می‌کردند. بعد از آن همه جانفشانی، شرکت در عملیات نهایی را حق مسلم خودم می‌دانستم. دعا می‌کردم که ژولیوس تغییر عقیده بدهد؛ گرچه همه می‌دانستند که به ندرت چنین چیزی پیش آمده بود. ولی وقتی که او سحرگاه قصر را به مقصد یکی دیگر از پایگاه‌ها ترک کرد، آخرین ذره امیدم بر باد رفت. روی برج و باروی نیمه خرابه قصر ایستاده بودم و دور شدن اسبش را تماشا می‌کردم. بینپل به نزد آمد و پرسید: «ویل! بیکاری؟»

- بیکار؟ پها! یه عالمه کار دارم؛ باید شنا کنم، زیر آفتاب دراز بکشم، مگس بگیرم... - ژولیوس قبل از حرکت به من اجازه داد یک طرح تازه شروع کنم. اگه دلت بخواد، می‌تونی کمکم کنی.

با بی‌حالی پرسیدم: «حالا این طرح چی هست؟» - هیچ برات گفته بودم که قبل از آشنایی با تو و هنری فهمیده بودم بخار آب جوش در کتری رو تکون می‌ده و از اونجا سعی کردم یه جور بادکنک گرم بسازم که بتونم باهاش پرواز کنم؟

- آره، قبلاً این داستان رو برام تعریف کردی.

- پس حتماً می‌دونی که می‌خواستم با پرواز، به یک سرزمین بدون سه پایه فرار کنم. اون موقع این اختراع کار نکرد؛ بیشتر به این دلیل که بخار آب توی بادکنک زود سرد و سنگین می‌شد و نمی‌تونست مدت زیادی پرواز کنه. اما وقتی برای ورود شما به شهر از زیر آب، روی جدا کردن گازهای هوا آزمایش می‌کردیم، یاد گرفتیم که چطور می‌شه گازی سبک‌تر از هوا ساخت. حالا اگه بتونی بادکنک رو با اون گازهای سبک پر کنی، خود به خود، بدون زحمت بالا می‌ره. در واقع، باستانی‌ها هم قبل از اختراع ماشین‌های پرنده، با همین بادکنک‌ها پرواز می‌کردند و به اونها بالون می‌گفتند.

با اشتیاقی نه چندان زیاد گفتم: «ظاهراً که جالبه. حالا می‌خواهی من چی کار کنم؟»

من دو-سه تا بالون ساخته‌ام: ژولیوس رو راضی کردم که چند نفر نیرو در اختیارم بذاره تا ببینم درست کار می‌کنند یا نه. قراره برای خودمون یک اردوگاه اختصاصی بزنیم و اگه نتیجه خوب از کار دراومد، خُب... فکر می‌کنم بعد با اونها پرواز کنیم. دلت می‌خواهد بیایی؟ من با فریتس و هنری هم صحبت کرده‌ام. اونها خیلی مشتاق بودند!

در شرایط عادی، با تمام وجود از این پیشنهاد استقبال می‌کردم. اما در آن لحظه، این به معنای آن بود که باید فاتحه شرکت در حمله هوایی را می‌خواندم و تصمیم ژولیوس را قطعی می‌دانستم. با دلخوری فراوان گفتم: «به گمانم، آره.»

اما بد اخلاقی‌هایم زیاد طول نکشید، چون خیلی زود فهمیدم که بالون سواری کاری بی‌اندازه لذت‌بخش است. بالون‌ها را با گاری به منطقه‌ای وسیع با طبیعت وحشی بردیم که تقریباً خالی از سکنه بود. آن ناحیه پوشیده از تپه‌هایی بود که پایه کوهستانی کم‌ارتفاع‌تر از کوه‌های سفید، ولی همان قدر چشمگیر را تشکیل می‌دادند. یکی از چیزهایی که بینپل می‌خواست یاد بگیرد، آن بود که چگونه می‌توان بالون را در میان جریان‌های باد در مسیر موردنظر هدایت کرد. برای این کار، آن منطقه بهترین انتخاب بود، چون تا دلتان بخواهد، در آن تپه‌ها انواع و اقسام باد می‌وزید.

خود بالون از جنس پارچه ضد آب بود و آن را با شبکه‌ای از نخ‌های ابریشمی به سبدي بسته بودند که مسافران را حمل می‌کرد. سبد را با چند طناب به زمین محکم کرده بودند، چون به محض آنکه بالون از گاز سبک پر می‌شد، برای پرواز بی‌تابی می‌کرد. بالون بزرگی بود که قطرش به بیش از سه متر می‌رسید. سبد هم برای حمل چهار سرنشین، جای کافی داشت. البته ما معمولاً دو نفری سوارش می‌شدیم. به سبد

تعدادی وزنه نیز به شکل کیسه‌های پر از شن آویزان کرده بودند. هرگاه می‌خواستیم بالون سبک شود و ارتفاع بگیرد، می‌توانستیم یکی از آن وزنه‌ها را رها کنیم. اما پایین آوردن این دستگاه پرنده، از بالا بردنش نسبتاً ساده‌تر بود. کافی بود با کشیدن یک طناب، کمی دهانه بالون را باز کنیم تا مقداری از گاز سبک خالی شود. کار آسانی بود، ولی نیاز به دقت داشت. اگر کسی طناب را یکدفعه می‌کشید و مقدار زیادی از گاز تخلیه می‌شد، بالون و سبدش مثل یک تکه سنگ سقوط می‌کرد. هیچ خوب نیست که آدم ده‌ها متر بالاتر از سطح زمین، هوس کند ادای یک قلوه‌سنگ را در بیاورد.

اما این خطر، ذره‌ای از لذت و جذابیت بالون سواری را نمی‌کاست. فکر می‌کنم در زندگی چیزی را نشاط‌آورتر از اولین پروازم با بالون تجربه نکرده‌ام. البته این اولین بار نبود که از زمین دور می‌شدم. ولی دو دفعه قبل، برخلاف میل و اسیر شاخک یک سه پایه به هوا بلند شده بودم که تجربه بسیار وحشتناکی بود. اما اینجا برعکس، همه چیز آرام و لذت‌بخش بود. بینپل گره آخرین طناب را هم از سبد باز کرد و ما آهسته و پیوسته به آسمان صعود کردیم. بعد از ظهری مطبوع بود. تقریباً هیچ باد نمی‌وزید و به همین دلیل، یکراست به سمت توده‌های ابر پُرسا^۱ اوج گرفتیم. درختان، بته‌ها و آدم‌هایی که روی زمین به تماشای ما ایستاده بودند، ریزتر و ریزتر شدند. هر لحظه افق دیدمان گسترده‌تر می‌شد. چنان به آدم احساس عظمت دست می‌داد که هیچ دلم نمی‌خواست به سطح زمین برگردم. فکر کردم چه خوب می‌شد اگر می‌توانستم تا ابد در آسمان شناور باشم، از آفتاب تغذیه کنم و آب باران را از ابرها بنوشم!

به مرور در هدایت این حباب‌های پرنده بزرگ به مهارت رسیدیم. البته این فن، مشکل‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید. حتی در آرام‌ترین روزها هم با گرداب‌های

۱. Cirrus: ابرهایی که به صورت نوارهای پنبه‌ای موازی در آسمان ظاهر می‌شوند - م.

کوچک روبه‌رو می‌شدیم و گاهی در ارتفاعات بادهای شدیدی می‌وزید. بینیل گفت که می‌توان بالون‌های بسیار بزرگ‌تری با بدنه محکم ساخت و آنها را به موتور مجهز کرد تا با سرعت در هر جهت دلخواه حرکت کنند. اما این هم یکی از نقشه‌هایی بود که اجرایش مدت زیادی طول می‌کشید. افسار وسیله‌ای که ما سوارش بودیم، در درست باد و آب و هوا بود. ولی کم‌کم یاد گرفتیم بالون سواری هم کاری شبیه هدایت قایق در وسط جریان یک رود خروشان است و باید تا حد ممکن، آن را در میان دو جریان باد قوی قرار بدهیم؛ چون هوا در فاصله همین دو تندباد، آرامش بیشتری دارد. کم‌کم آسمان را شناختیم، یاد گرفتیم که تغییرات جزئی در وضع آب و هوا چه معنایی دارد و آموختیم که چگونه باید با نگاه به شکل زمین، شدت و جهت وزش باد را حدس بزنیم.

به قدری از این کار لذت می‌بردم که به کلی فراموش کرده بودم اصلاً جنگ و نبردی در جریان است. در آن روزها، تلخ‌ترین لحظه زمانی بود که خبر دادند افرادمان همراه با ماشین‌های پرنده، قصر را به مقصد آن سوی اقیانوس ترک کرده‌اند. آنها محض احتیاط با چند کشتی مختلف سفر می‌کردند. هر کشتی هم بخشی از قطعات ماشین‌های پرنده را حمل می‌کرد تا بعداً آنها را در سرزمین آمریکایی‌ها از نو سرهم کنند. این خبر، حسابی حال من و هنری را گرفت. اما متوجه شدم که او بسیار غمگین‌تر و عصبانی‌تر از من است. هر چه باشد، او از آن شهر خاطره بسیار تلخی داشت و همه امیدهایش در آنجا در برابر چشمانش بر باد رفته بود.

اما جای شکرش باقی بود که می‌توانستیم سرمان را به این کار بیهوده و قاراشمیش بالون سواری گرم کنیم. از روی تپه‌ها پرواز می‌کردیم و حتی به قلّه کوه‌های کم‌ارتفاع می‌رسیدیم. برای استراحت و خوردن و آشامیدن هم بایستی به زمین برمی‌گشتیم و اردو می‌زدیم. قسمت مشکل کار آن بود که می‌بایست برای سیر

کردن شکم خود ماهی می‌گرفتیم، آنها را پاک می‌کردیم و روی هیزم می‌پختیم. البته گاهی هم چیزهای دیگری شکار می‌کردیم که از تله‌گذاری برای جانوران کوچک مثل خرگوش شروع و به شکار آهو و حیوانات دیگر ختم شد. خلاصه اینکه هر شب برنامه پرخوری و سورچرانی داشتیم، بعد هم روی زمین سفت، خواب سنگین و مفصلی جا می‌کردیم و صبح، قبراق و سرحال، دوباره روانه آسمان می‌شدیم.

به این ترتیب، روزها و هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. تابستان هم سپری شد و با فرارسیدن پاییز، روزها هم کوتاه‌تر شدند. به زودی بایستی به قرارگاه زمستانی خود در قصر باز می‌گشتیم. اما چند روز قبل از حرکت، پیکی با یک پیام کوتاه و ساده از راه رسید: ژولیوس می‌خواست فوراً به نزدش برویم. بالون‌ها را اوراق کردیم، در گاری‌ها بار زدیم و سحرگاه روز بعد، در زیر نم‌باران، راه بازگشت را در پیش گرفتیم.

ژولیوس را هرگز این قدر نگران و خسته ندیده بودم. از چشم‌هایش معلوم بود که به شدت از کم‌خوابی رنج می‌برد. وقتی نگاهش کردم، از خودم خجالت کشیدم که چطور این چند ماه را بر فراز تپه‌ها به بی‌خیالی گذرانده بودم.

او گفت: «بهتره همین حالا بهتون بگم. خبرهای بدی رسیده. یعنی بدتر از این نمی‌شه.»

بینیل گفت: «حمله به شهر سوم...؟»

- به طور مطلق شکست خورد.

- چه اشتباهی پیش اومد؟

- تا جایی که به تدارکات و برنامه‌ریزی مربوط می‌شه، هیچی. ما همه ماشین‌های پرنده رو به سلامت به مقصد رسوندیم و سه پایگاه احداث کردیم؛ دوتا در شمال و یکی هم در جنوب شهر، حتی سعی کردیم با نوعی رنگ‌آمیزی، اونها رو از فاصله دور از چشم سه پایه‌ها پنهان کنیم. باستانی‌ها هم از این حقه در جنگ‌ها استفاده

می کردند و به این کار "استار" می گفتند. ظاهراً موفق شده بودیم، چون سه پایه ها هیچ حرکتی نکردند که نشون بده از وجود اونها باخبرند. بنابراین، ماشین ها در ساعت مقرر با مقدار زیادی ماده قابل انفجار به طرف شهر پرواز کردند.

مکشی کرد و افزود: «اما حتی یکی از اونها به هدف نرسید. در بین راه، موتور همه ماشین ها هم زمان از کار افتاد.»

بینیل پرسید: «می دونیم چطور یا چرا؟»

- بخشی از موتورها با الکتریسیته کار می کرد. تو بیشتر از من در این مورد می دونی. درست لحظه ای که موتور ماشین ها خاموش شد، همه دستگاه های الکتریکی در هر سه پایگاه هم از کار افتادند، در حالی که چندین کیلومتر با شهر فاصله داشتند. البته چند ساعت بعد، همه دستگاه ها دوباره روشن شدند. دانشمندا فکر می کنند اونها از یک نوع پرتو نامرئی استفاده می کنند که می تونه الکتریسیته رو خنثی کنه.

پرسیدم: «آقا! پس برای ماشین های پرنده چه اتفاقی افتاد؟»

- اغلب سقوط کردند. فقط چندتا موفق شدند بدون آسیب جدی فرود بیان. بعد، سه پایه ها از شهر خارج شدند و اونها رو که بی دفاع بودند، روی زمین نابود کردند.

هنری گفت: «آقا! همه رو؟»

- بله! تنها یکی برامون باقی مونده که اون هم موتورش درست قبل از شروع عملیات خراب شد و نتونست از پایگاه پرواز کنه.

تازه کم کم داشتیم معنی حرف هایش را می فهمیدیم. من قبلاً تردید نداشتم که حمله موفقیت آمیز خواهد بود و به یمن وجود ابزارهای اعجاب آور باستانی، آخرین استحکامات دشمن را هم نابود خواهیم کرد. با این حال، نه تنها حمله با شکست مواجه شده بود، بلکه حتی سلاح هایی که آن قدر به آنها دل بسته بودیم، بی مصرف از

کار درآمده بودند.

بینیل پرسید: «پس شروع کنیم، آقا؟!»

ژولیوس سر تکان داد و گفت: «بله! حالا دیگه یک امید بیشتر نداریم. باید دعا کنیم بتونیم با بالون های تو از این گرفتاری نجات پیدا کنیم.»

از بینیل پرسیدم: «یعنی شما در تمام این مدت می دونستید که اگر حمله با ماشین های پرنده شکست بخوره، باید از بالون استفاده کنیم؟»

با تعجب نگاه کرد و گفت: «خُب، معلومه! تو فکر می کنی ژولیوس حاضره بدون نقشه اضطراری دست به کاری بزنه؟»

- حقش بود از اول بهم می گفتی!

شانه ای بالا انداخت و گفت: «این دیگه به ژولیوس مربوط می شد. به علاوه، پروژه ساختن بالون، فکر خیلی خوبیه که فقط به درد جنگ نمی خوره. یادته راجع به ساختن کشتی های هوایی بزرگ صحبت کردم؟ باستانی ها هم چیزهایی شبیه به اونها داشتند. ولی نمی دونم چرا بعد از ساختن ماشین های پرنده سنگین، اون بالون ها رو کنار گذاشتند. به نظر من که کار درستی نبود.»

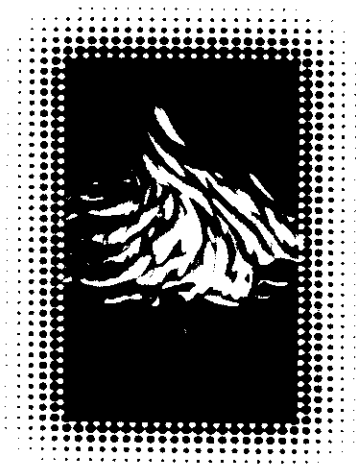
پرسیدم: «می دونی کی باید حرکت کنیم؟»

- نه. اول باید مقدمات کار فراهم بشه.

- آره، معلومه!

چپ چپ نگاهم کرد. گفت: «ویل! بیخود نخند. این عملیات که برای دل تو انجام نمی شه! بهتر بود... یعنی بی نهایت بهتر بود که ماشین های پرنده موفق می شدند و حالا مجبور نبودیم به فکر استفاده از بالون باشیم. یادته باشه که ژولیوس گفت که این آخرین امید ماست.»

با شکیبایی گفتم: «بله، متوجهم.»
اما ذهن من هیچ وقت استعداد شکیبایی نداشت.



۸ حباب های آزادی

برای عبور از عرض اقیانوس، ما و بالون هایمان را هم مثل گروه قبلی، در چند کشتی مختلف پخش کردند. من و هنری را با هم در یک کشتی چهارصد - پانصد تُنی به نام لاغِن دازوغ^۱ جا دادند. پیش از حرکت، دریانوردان فرانسوی به ما یک جور داروی ضدِ دریازدگی تعارف کردند که بنوشیم و گفتند که ظاهراً آسمان نشان می دهد که دریا نا آرام خواهد بود. هنری تعارف آنها را پذیرفت، ولی من به آن معجون لب نزدم، چون قیافه مشکوکی داشت و بویش از آن هم بدتر بود. تشکر کردم و گفتم که قبلاً هم سفر دریایی داشته ام.

اما این دریا با آن کانال باریک بین فرانسه و سرزمین زادگاهم فرق می کرد و شرایط دیگری داشت. کشتی ما وارد امواجی مرتفع و کف آلود شد؛ گویی سه پایه ها بر سر امواج نیز کلاهک های سفید گذاشته بودند. باد تندی از مشرق می وزید و ما را در میان تلاطم اقیانوس پیش می برد و مدام گردی از آب دریا را بر سراپایمان می افشاند. البته این مطلوب ترین بادی بود که امکان داشت بوزد و ما از آن حداکثر استفاده را

1. La Reine d'Azur

بردیم. اما در حالی که چیزی از ظهر نگذشته بود، آسمان تیره شد و بعد از آن، کشتی مثل یک آدم مست و گیج، تلو تلو می خورد و با امواج بالا و پایین می رفت.

من ابتدا کمی دلم آشوب شد، ولی فکر کردم که وقتی به تکان های کشتی عادت کنم، حالم بهتر می شود. با هنری کنار نرده های کشتی ایستادم و با سرخوشی با هم گپ زدیم و لطیفه تعریف کردیم. اما حالم به جای آنکه بهتر شود، بدتر شد. یکی از ملوان هایی که آن معجون ضد تهوع را تعارف کرده بود، از کنارمان رد شد و حالم را پرسید. خندیدم، گفتم که حالم خوب است و این تلاطم مرا به یاد چرخ و فلک سواری در دوران کودکی می اندازد. در همان حال، کشتی که بالای یک موج مرتفع بود، بی مقدمه به سمت پایین سرازیر شد. دهانم را بستم و به زور بزاقم را فرو دادم. اما خوشبختانه او رفته بود و حالم را ندید.

از آن لحظه به بعد، مبارزه کشتی با امواج را فقط می شد با نبرد من بر ضد معده ام مقایسه کرد. تصمیم داشتم حالم را از همه، حتی از هنری پنهان کنم. غرور ابلهانه ام دوباره عود کرده بود و وقتی به او خبر دادند که در آشپزخانه یک فنجان نوشیدنی داغ انتظارش را می کشد، نفس راحتی کشیدم. او به من تعارف کرد که همراهش بروم، اما با سر جواب منفی دادم و به زور لبخند زدم و گفتم فعلاً میل ندارم چیزی بنوشم، که حقیقت محض بود. در نتیجه، او رفت، من هم خودم را به نرده های کشتی آویزان کردم، به امواج خیره شدم و دعا کردم که زودتر یا دریا آرام بگیرد، یا معده من. اما هیچ کدام از این دو معجزه رخ نداد. با گذشت زمان، آسمان تیره تر، موج ها بلندتر و تکان های مداوم کشتی، شدیدتر شد. سرم هم درد می کرد. اما مقاومت کردم و به خودم گفتم که عاقبت در این مبارزه برنده می شوم.

کسی از پشت، دستی روی شانهم گذاشت. هنری بود. گفت: «ویل! تو هنوز اینجا ای؟ مثل اینکه دلت خیلی برای هوای تمیز دریا تنگ شده بود.»

در جواب، جویده چیزی گفتم که دیگر یادم نیست.

- همین حالا داشتم با ناخدا صحبت می کردم. می گفت که ممکنه از اینجا به بعد، هوا حسابی خراب بشه.

با ناباوری برگشتم و نگاهش کردم. دهانم را باز کردم که چیزی بگویم، اما آن را دوباره بستم. هنری با دلوآپسی نگاهم کرد و گفت: «بینم، حالت خوبه؟ رنگ صورتت خیلی خنده دار شده. یه چیزی شبیه به رنگ پوست ارباب ها، ولی سبزتر...»

دوباره برگشتم، روی نرده ها خم شدم و حالم به هم خورد؛ آن هم نه یکبار، بلکه بارها و بارها. دیگر هیچ چیز در معده ام نمانده بود، اما باز هم یکبند استفراغ می کردم. از باقی آن روز، آن شب و روز بعد از آن، زیاد چیزی به یاد ندارم و دلم هم نمی خواهد چیزی از آن روزها را به خاطر بیاورم. فقط می دانم که آن دریانورد فرانسوی با یک لیوان پر از معجون به سراغم آمد، هنری سرم را نگه داشت و او دارو را در حلقم ریخت. به گمانم از آن به بعد، کمی بهتر شدم؛ گرچه شک دارم که حالم می توانست بدتر از آن شود.

به مرور، بهبود یافتم. صبح روز چهارم، با وجود آنکه هنوز کمی دلم آشوب می شد، گرسنه بودم. با آب دریا حمام کردم، به سر و وضعم رسیدم و به آشپزخانه رفتم. آشپز، مرد چاق و خنده رویی بود که از اینکه چند کلمه انگلیسی می دانست، به خودش می بالید. وقتی مرا دید، گفت: «آه! پس حال شما بهتر شده، نه؟ دوباره اشتهای شما بگشسته و اومدی که یک صبحگاهانه خوب بخونی.»

لبخندی زدم و گفتم: «فکر کنم بتونم یکی - دو لقمه پایین بدم.»
- خوبه، خوبه! پس من بغای شما یک صبحگاهانه خوب داغم. همین حالا حاضر می شه.

بشقابی را جلوم گذاشت و من محتویاتش را نگاه کردم. تکه ای گوشت ضخیم بود.

البته باید گفت دنبه، چون فقط کمی گوشت در آن دیده می‌شد. چنان روغنی از آن می‌چکید که معلوم بود آن را در مقدار زیادی دنبه آب کرده هم جوشانده. من به بشقاب زل زدم و آشپز به من. بعد، کشتی به یک سمت و معده من به سمت مخالف کج شد. بشقاب را رها کردم و با عجله به سوی عرشه دویدم. در همان حال، صدای قهقهه بلند آشپز را از پشت سر می‌شنیدم.

اما روز بعد، حالم دوباره کاملاً خوب شده بود و بعد از آن روزه اجباری، اشتهای عجیب و غریبی پیدا کرده بودم. (معلوم شد که آشپز کشتی به شوخی‌های خَرکی علاقه خاصی دارد و آن گوشت جوشانده شده در دنبه هم، یکی از حقه‌های قدیمی او برای سرکار گذاشتن مردم است.) از این گذشته، هوا هم بهتر شده بود. دریا هنوز مواج بود، ولی باز تاب رنگ آبی آسمان نیمه‌ابری در آب، زیبایی خاصی به آن می‌بخشید. باد پاکیزه و نسبتاً ملایمی هم از جنوب غربی می‌وزید. البته این باد آن قدرها هم با مسیر مورد نظر ما مطابقت نداشت و بایستی برای بهره‌برداری مناسب از آن، بادبان‌ها را می‌افراشتند. من و هنری پیشنهاد کمک کردیم، اما ملوان‌ها بی‌چون و چرا تعارف را رد کردند و گفتند که دست‌های بی‌تجربه و انگشتان ناشی ما، بیشتر از آنکه کمکی باشند، مشکل‌آفرین خواهد شد.

بنابراین، ما کاری نداشتیم جز آنکه از تماشای دریا و آسمان، و از مصاحبت یکدیگر لذت ببریم. حس می‌کردم هنری بعد از بازگشت از سرزمین آمریکایی‌ها عوض شده است و خودش هم این نکته را در طول بالون‌سواری‌های طولانی تأیید کرد. مسئله فقط این نبود که قدبلندتر و لاغر شده بود، بلکه شخصیت و رفتارش هم تغییر کرده بود. به نظر تودارتر شده بود و گذشته از هدف مشترکمان، یعنی شکست دادن و نابودی ارباب‌ها، مسیرش را در زندگی پیدا کرده بود. ما در زندگی اجتماعی

خود در تپه‌ها، فرصت زیادی برای گندوکاو در افکار یکدیگر نداشتیم. اما در آن روزهای آفتابی زمستان و در حالی که دریا در هر سو تا افق گسترده بود، کمی سر صحبتش باز شد و از نقشه‌هایش برای آینده تعریف کرد.

گاهی که به ندرت فرصت پیدا می‌شد، افکارم را از هدف اولیه، یعنی پیروزی در جنگ منحرف می‌کردم و به جهان پس از آزادسازی از دست اشغالگران می‌اندیشیدم. اما تصوراتم در این موارد، بسیار مبهم و آشفته بود و متأسفانه باید بگویم که بیشتر به تفریح و خوشگذرانی فکر می‌کردم. تصور می‌کردم که تمام عمرم را به شکار و اسب‌سواری و ماهیگیری خواهم گذراند و فکر می‌کردم که وقتی خیالم جمع باشد که دیگر هیچ سه‌پایه‌ای در روی زمین جولان نمی‌دهد، لذت این جور کارها صدچندان خواهد شد. آنگاه، انسان‌ها ارباب مطلق جهان خواهند بود و دوباره شهرهای باستانی را مسکونی خواهند ساخت.

اما فکر و ذکر هنری جای دیگری بود. سفر به آن سوی اقیانوس، تأثیر زیادی روی او گذاشته بود. او و همراهانش در شمال شهر و در سرزمینی پیاده شدند که (همان‌طور که قبلاً گفتم) به زبان انگلیسی، ولی با یک لهجه متفاوت صحبت می‌کردند. او محو این حقیقت شده بود که چطور اهالی سرزمینی هزاران کیلومتر دورتر می‌توانند با او به زبان خودش مکالمه کنند، در حالی که ساکنان دو سوی تنگه میان انگلستان و فرانسه (که فقط سی کیلومتر با هم فاصله داشتند) حرف یکدیگر را نمی‌فهمیدند.

به همین دلیل، عمیقاً به تفرقه انسان‌ها در دنیای پیش از ورود ارباب‌ها اندیشیده بود و اینکه گرچه دشمن تا حد ممکن از این خصلت بشر سوءاستفاده کرده بود، اما از درک چیزهایی مثل تفاوت نژاد و زبان و ملت هم عاجز بود. به نظر او بسیار وحشتناک بود که آدم‌ها کمر به قتل کسانی ببندند که ابداً نمی‌شناسند، فقط به جرم آنکه آنها در

جایی دیگر زندگی می‌کنند یا به زبان دیگری حرف می‌زنند. البته این وضع با آمدن ارباب‌ها به سر رسیده بود.

من گفتم: «آره، اونها با خودشون صلح آورده‌اند. اما چه صلحی؟ این جور صلح به درد یک گله گوسفند می‌خوره.»

- بله، قبول دارم. اما آزادی یعنی اینکه ما راه بیفتیم و همدیگه رو قصابی کنیم؟
- انسان‌ها که دیگه با هم سر جنگ ندارند! ما حالا دیگه همه با یه دشمن مشترک می‌جنگیم؛ فرانسوی‌هایی مثل بینل، آلمانی‌هایی مثل فریتس و آمریکایی‌هایی مثل دوست تو، والت...

- آره، حالا همه دارند دوش به دوش هم می‌جنگند. اما بعد از اینکه ارباب‌ها رو نابود کردیم، چی؟

- خُب، معلومه که همین‌طور متحد باقی می‌مونیم. هرچی باشه، دیگه از گذشته درس گرفته‌ایم.

- از این بابت مطمئنی؟

- البته! اصلاً دور از ذهنه که آدم‌ها دوباره با هم وارد جنگ بشن.

چند ثانیه سکوت کرد. در آن لحظه به نرده‌های سمت راست کشتی تکیه داده بودیم. تصور کردم که در دور دست، برای یک لحظه نقطه‌ای نورانی دیدم. اما بعد به نتیجه رسیدم که چیزی جز خطای باصره نبوده.

هنری گفت: «نه، ویل! هیچ دور هم نیست. درست فکر کن! قبول دارم که چنین چیزی نباید پیش بیاد، اما اگه تصمیم داریم جلو این فاجعه رو بگیریم، باید خیلی زحمت بکشیم.»

من چند سؤال پرسیدم و او جواب داد. ظاهراً هدفش در زندگی این بود که برای برقراری صلح در میان ساکنان جهان آزاد تلاش کند. من کمی تحت‌تأثیر قرار گرفتم،

اما کاملاً قانع نشدم. درست است که در گذشته جنگ‌هایی رخ می‌داد، اما همه‌اش به خاطر آن بود که بشر هرگز ناچار نبود بر ضد یک دشمن مشترک متحد شود و به نظرم قابل تصور نبود که از این اتحاد دست بکشد و...

او داشت چیزی می‌گفت، اما حرفش را قطع کردم، بازویش را گرفتم و گفتم: «اونجا یه چیزی هست. قبلاً هم دیده بودم، اما مطمئن نبودم. شاید یه ماهی بود. اما ممکن نیست سه پایه باشه؟ آخه اونها می‌تونن روی آب راه برن.»

هنری گفت: «خیلی تعجب می‌کنم اگه وسط اقیانوس سه پایه ببینم.»
حالا به جهتی که نشانش داده بودم، نگاه می‌کرد. نقطه نورانی باز هم چشمک زد.
او گفت: «ارتفاعش کمتر از اونه که بتونه سه پایه باشه! زیاد بالاتر از سطح آب نیست. به گمانم یه ماهی پرنده است.»

- ماهی پرنده؟

- آره. البته واقعاً نمی‌تونه پرواز کنه. فقط وقتی دلفین‌ها تعقیبش می‌کنند، می‌تونه از آب بیرون بپره و به کمک بال‌های کوچکش، یکی - دو متر بالای سطح آب جست بزنه. گاهی هم وارد خشکی می‌شه. شنیده‌ام که خیلی هم خوشمزه است.
- تو خودت قبلاً از این ماهی‌های پرنده دیدی؟

سرش را تکان داد و گفت: «نه، از دریانوردها شنیدم. اونها از چیزهای دیگه هم برام تعریف کردند. مثلاً نهنگ‌ها که هیکلشون به بزرگی یک خونه است و از سوراخ بالای سرشون آب فوران می‌کنه، اسکوئیدهای غول‌پیکر، موجوداتی که در آب‌های گرم زندگی می‌کنند، شبیه به زن‌اند و مثل آدم‌ها به بچه‌هاشون شیر می‌دن. دریا پر از عجایبه.»

در خیال تجسم کردم که کنار ملوان‌ها نشسته است و به داستان‌هایش گوش می‌دهد. او به شنونده خوبی تبدیل شده بود، با شکیبایی به حرف‌های دیگران گوش

می‌داد و خوب به آنها فکر می‌کرد. این مرد جوان با آن بچهٔ پررو و گردن کلفتی که می‌شناختم، خیلی فرق کرده بود. متوجه شدم که اگر قرار باشد هم‌زمان خود را همچنان بعد از پیروزی نهایی حفظ کنیم، هنری آدمی است که حسابی به درد این کار می‌خورد. تا اینجا بینیل به یکی از مهم‌ترین دانشمندان ما تبدیل شده بود، همه فریتس را یکی از بهترین فرماندهان جوانمان می‌دانستند و حتی خودم نیز (گرچه فقط با اتکا بر بخت و اقبال) افتخاراتی کسب کرده بودم. در این میان، هنری کمتر از ما توانسته بود موفقیت کسب کند. گرچه تقصیر خودش نبود، اما در بزرگ‌ترین مأموریتش شکست خورده بود. ولی شاید سرنوشت این بود که در جهان آینده، او از همهٔ ما مهم‌تر و باارزش‌تر شود؛ حتی شاید باارزش‌تر از بینیل، چون چه فایده دارد که آدم‌ها شهرهای بزرگ باستانی را بازسازی کنند و دوباره کمر به تخریب آنها ببندند؟ البته بعید بود که دوباره چنین حماقت‌هایی از بشر سر بزنند. اما در هر حال، تا آن زمان، راه زیادی در پیش داشتیم، چون ارباب‌ها هنوز نابود نشده بودند.

در آخرین مرحلهٔ سفر، وارد آب‌های گرم شدیم. به نسبت مسیری که هنری دفعهٔ پیش طی کرده بود، بیشتر به سمت جنوب متمایل شدیم و به سمت پایگاه جنوبی رفتیم. این پایگاه در دل کوهستان و تقریباً در فاصلهٔ صد و پنجاه کیلومتری شهر واقع شده بود. (هیچ سر در نمی‌آوردیم که چرا با وجود آنکه دو قارهٔ آمریکایی‌ها در شمال و جنوب یکدیگر قرار دارند، تنگه‌ای که آنها را به هم وصل می‌کند، شرقی - غربی است) افراد ما پس از شکست در عملیات، پایگاه اصلی را - که ماشین‌های پرنده از آن به پرواز درآمده بودند - متروک رها کرده بودند. باد بی‌وقفه‌ای از شمال غربی می‌وزید که می‌گفتند در تمام طول سال، تقریباً بدون تغییر جهت ادامه دارد. وقتی در مسیر این باد قرار گرفتیم، بر سرعت حرکتمان افزوده شد.

این دریا پر از جزایری به شکل و اندازه‌های گوناگون بود که اغلب آنها بسیار کوچک

بودند. اما برخی به قدری وسیع بودند که اگر ملوان‌ها چیزی نمی‌گفتند، آنها را با قارهٔ اصلی اشتباه می‌گرفتیم. با فاصلهٔ اندک از کنار بسیاری از این جزایر عبور کردیم و از تماشای منظرهٔ هوس‌انگیز تپه‌زارهای سرسبز، ماسه‌های زرّین و برگ‌های پَرمانندشان که در باد تکان می‌خوردند، لذت بردیم. اما ظاهراً جز جزیره‌های خیلی بزرگ، بقیه خالی از سکنه بودند. خیلی دلم می‌خواست پیاده شوم و در آنها به گشت و گذار بپردازم. فکر کردم شاید در آینده، وقتی که هنری هم برای تبلیغ صلح به دنبال کار خودش برود، فرصت این کار را پیدا کنم. به هر حال، تصور نمی‌کردم بعد از پایان جنگ، وجودم فایدهٔ زیادی به حال او داشته باشد.

سرانجام به مقصد رسیدیم. سفر دریایی آن قدر طول کشیده بود که فراموش کرده بودم قدم زدن روی زمین سفت و ثابت، چه حالی دارد. بعد هم دوباره طعم زندگی در زیر سایهٔ دشمن را به یاد آوردم. غروب پا به ساحل گذاشتیم و همان شب بارها را از کشتی تخلیه کردیم تا صبح وارد جنگل شویم. کار دشواری بود که ناگفته نماند، با چند مورد رگبار شدید هم دشوارتر شد. تا آن زمان هرگز چنان بارانی ندیده بودم. انگار که آب را با سطل از آسمان پایین می‌ریختند و در چند ثانیه آدم را از سر تا پا خیس می‌کردند.

با این حال، صبح روز بعد، آفتابی داغ از میان برگ درختان ناآشنا بر سرمان می‌تابید. در میان جنگل قدم زدم و فضای بازی را پیدا کردم و آن قدر در آنجا ماندم تا لباس‌هایم خشک شد. آن نقطه در ارتفاع بالاتر واقع شده بود و به سمت شرق، دید مناسبی داشت. از آنجا می‌شد خط ساحل و چند جزیرهٔ کوچک را ببینم. چیز دیگری هم دیدم که گرچه چند کیلومتر با من فاصله داشت، اما در زیر آفتاب تند استوایی، می‌شد به وضوح تشخیص داد که چیست.

یک سه پایه.

چندین روز طول کشید تا به پایگاه رسیدیم و یک هفته را هم برای تدارک عملیات صرف کردیم. بعد از آن، دیگر کاری نداشتیم جز اینکه دست روی دست بگذاریم و انتظار بکشیم.

من قبلاً هم انتظار کشیدن را تجربه کرده بودم و خیال می‌کردم یاد گرفته‌ام چطور صبر پیشه کنم؛ مثل چند ماهی که برای شرکت در مسابقات آماده می‌شدم، هفته‌های به ظاهر بی‌پایانی که اجباراً عاطل و باطل در غارها سپری کردم، یا آن روزهایی که برای حمله به شهر، در کنار رودخانه کشیک می‌کشیدم. اما هیچ‌کدام از آنها مرا برای این وضع آماده نکرده بودند. این دفعه اوضاع فرق می‌کرد، چون از زمان آغاز عملیات خبر نداشتیم و باید در تمام مدت آماده و گوش به زنگ می‌بودیم. این بار روز حمله را نه انسان‌ها و نه ارباب‌ها، بلکه نیرویی بسیار عظیم‌تر و غیرقابل پیش‌بینی‌تر تعیین می‌کرد و آن چیزی نبود جز نیروی طبیعت.

ستاد فرماندهی ما، با داوطلبان بومی که به این سرزمین و آب و هوایش آشنا بودند، مشورت کرده بود. ما برای آنکه بتوانیم بالون‌ها را تا فراز شهر پیش ببریم، به جریان بادی به سمت شمال شرقی نیاز داشتیم. این، در واقع امتداد همان جریان هوای پایداری بود که در انتهای سفر دریایی، ما را به سمت جنوب هدایت کرده بود و معمولاً در این فصل از سال، بی‌وقفه ادامه داشت. اما متأسفانه هرچه به خط استوا نزدیک‌تر می‌شدیم، از شدت آن کاسته می‌شد. پس بایستی منتظر جریان تندتری می‌ماندیم، چون در غیر این صورت، بالون‌ها از جای خود حرکت نمی‌کردند، یا بدتر، از هدف دور می‌شدند.

در نتیجه، در نزدیک‌ترین نقطه ممکن به شهر، یک پست دیده‌بانی ایجاد کردیم. دیده‌بان‌ها وظیفه داشتند کشیک بکشند و به محض آنکه جریان باد به قدر کافی

شدید شد، با کبوتر نامه‌بر به ما خبر بدهند. تا آن زمان، کاری جز بی‌تابی و خودخوری از دست‌مان برنمی‌آمد.

البته من هم بیکار ننشستم و تا می‌توانستم، بی‌تابی کردم. ما دومین گروهی بودیم که به پایگاه رسیدیم. اما با وجود آنکه گروه اول خیلی بیشتر از ما انتظار کشیده بود، انگار این وضع را راحت‌تر از من تحمل می‌کردند. با کوچک‌ترین چیزی از جا می‌پریدم. آن قدر این کار را تکرار کردم که یکی برایم لطیفه‌ای کوک کرد و گفت که خودم آن قدر با گاز سبک پر شده‌ام که بدون بالون هم می‌توانم پرواز کنم. این شوخی چنان به من برخورد که ناخواسته به سمت او حمله کردم و به شدت با هم گلاویز شدیم، تا اینکه به زور ما را از هم جدا کردند. همان روز عصر، فریتس با من صحبت کرد.

در چادری نشسته بودیم که سقفش از چند جا سوراخ بود و آب از آن چکه می‌کرد. پارچه نمی‌توانست حریف بارندگی‌های شدید این سرزمین بشود. او مرا به شدت نکوهش کرد و بی‌پرده نشان داد که چقدر از رفتارم رنجیده است. عذرخواهی کردم و گفتم که متأسفم، ولی به خرجش نرفت و گفت: «تو قبلاً چندبار دیگه هم گفتی که متأسفی، اما باز دفعه بعد، بدون فکر خرابکاری می‌کنی و باز هم می‌گی متأسفی؟ اینجا که جای جنگ و دعوا نیست! ما باید کار و زندگی کنیم.»

گفتم: «می‌دونم! باید رفتارمو اصلاح کنم.»

به من زل زد. می‌دانستم که همان قدر که دوستش دارم، او هم به من علاقه دارد. ما مدت زیادی را در کنار هم گذرانده بودیم و با هم سختی‌ها و خطرات فراوانی را پشت‌سر گذاشته بودیم. با این حال، قیافه‌اش در آن لحظه خیلی گرفته و عصبانی بود و گفت: «می‌دونی که مسئولیت این عملیات با منه. قبل از حرکت، من و ژولیوس خیلی با هم حرف زدیم. اون به من دستور داده که اگه حس کردم هر کدوم از افراد

کاملاً قابل اعتماد نیست، باید اسمشو از گروه حمله خط بزنم. ویل! ژولیوس به خصوص از تو اسم برد.»

بله، درست است که فریتس دوستم داشت، اما همیشه انجام وظیفه را در اولویت اول قرار می داد. التماس کردم که فرصت دیگری به من بدهد. در نهایت، در حالی که دستم را می فشرد، گفت که قبول می کند، ولی این واقعاً آخرین فرصت است و اگر کوچک ترین دردسری درست کنم، حتی به دنبال مقصر اصلی هم نمی گردد و مرا از عملیات کنار می گذارد.

صبح روز بعد، وقتی طبق معمول برای تمرین به سمت بالون ها می رفتیم، همان که با او گلاویز شده بودم، برایم جفت پا گرفت. نمی دانم، شاید کارش عمدی نبود. اما به هر حال، نه تنها هنگام سقوط زانویم محکم به یک قلوه سنگ خورد، بلکه درست وسط یک کپه لجن افتادم و سرپایم گل آلود شد. چشم هایم را بستم، از یک تا پنج شمردم و در حالی که از عصبانیت دندان قروچه می کردم، با یک لبخند ساختگی از جا بلند شدم.

صبح پس فردای آن روز، وسط یکی از همان باران های سیل آسا، کبوتر خسته ای از راه رسید و کنار قفسش نشست. یک طومار کاغذی کوچک هم به پایش بسته شده بود.

ارتش ما از دوازده بالون تشکیل می شد. قرار بود که در هر بالون فقط یک نفر سوار شود تا بتوانیم ماده قابل انفجار بیشتری را با خود حمل کنیم. این مواد را در ظرف های فلزی جا داده بودند که خیلی به همان تخم غازهایی که در شهر باستانی یافته بودیم شباهت داشتند، ولی به مراتب بزرگ تر و سنگین تر بودند و به سبب وزن زیاد، بلند کردن و بالا بردنشان تا لبه سبد، هیچ آسان نبود. روی این بسته ها (که

باستانی ها آنها را "بمب" می نامیدند) ماسماسکی به نام "چاشنی" قرار داشت که چهار ثانیه بعد از کشیدن ضامن سبب انفجار می شد.

به گفته بینپل، این به معنای آن بود که ما باید بمب ها را در ارتفاع کمتر از پنجاه متر به سمت هدف رها کنیم. ظاهراً این زمان را بر اساس اکتشافات یکی از دانشمندان باستانی به نام نیوتن محاسبه کرده بودند. او سعی کرده بود این نکته را برایمان شرح بدهد، ولی ما چیزی از حرف هایش نفهمیدیم؛ لااقل، من که هیچ سر درنیاوردم. اما کل قضیه این بود که وقتی چیزی را در هوا رها می کنیم، در ثانیه اول ده متر سقوط می کند و بعد با گذشت هر ثانیه، سرعتش بیشتر می شود؛ یعنی در ثانیه اول ده، در ثانیه دوم بیست و در ثانیه سوم، سی متر سقوط می کند. او تأکید کرده بود که به این ترتیب، ثانیه چهارم، زمان انفجار بمب خواهد بود.

ما این کار را بارها و بارها با بمب های قلبی امتحان کردیم و یاد گرفتیم که چگونه باید ارتفاع از زمین و زمان پرتاب بمب را تخمین بزنیم. در ضمن، این کار باید در حین حرکت بالون انجام می شد که خود بر محل اصابت بمب تأثیر می گذاشت. اما حالا دیگر تقریباً به حد کافی با این فن آشنا شده و آماده اجرای عملیات بودیم.

بالون ها به نوبت و با فاصله زمانی کمی از هم از زمین بلند شدند، به سوی آسمان خاکستری ارتفاع گرفتند و با بادی که از دریا می وزید، به سوی هدف پیش رفتند. فریتس بعد از ابلاغ دستورهای لازم، خودش با اولین بالون پرواز کرده بود. من و هنری هم به نوبت سوار ششمین و دهمین بالون شده بودیم. در حالی که به هوا بلند می شدیم و اوج می گرفتیم، همزمانم را نگاه می کردم که روی زمین ایستاده بودند و لحظه به لحظه کوچک تر می شدند. بینپل سرش را بلند کرده بود و معلوم بود که شیشه های عینکش زیر باران خیس شده اند. ابتدا دلم برایش سوخت که نتوانسته همراه ما بیاید. اما این فکر به سرعت از سرم بیرون رفت. بیشتر خوشحال بودم که بعد

از این همه تأخیر و گرفتاری، بالاخره خودم در حمله شرکت دارم. زیر باران شلاقی، مثل موش آب کشیده شده بودم. ولی این مهم نبود.

در صفی طولانی ولی هنوز نامنظم، اوج گرفتیم. سرزمین زیر پایم منظره نامأنوسی داشت و انباشته از تپه‌هایی کم‌ارتفاع به اشکال گوناگون بود. سطح این تپه‌زار را جنگل انبوهی پوشانده بود که تا خط خاکستری ساحل ادامه داشت. وزش باد و ریزش باران همچنان ادامه داشت. تپه‌زار را پشت‌سر گذاشتیم و زمین به مرور پست‌تر و مسطح‌تر شد و جنگل جای خود را به کشتزارها داد. گهگاه از فراز روستاهایی عبور می‌کردیم که همه ساختمان‌هایی با دیوار سفید داشتند. بعد، رودخانه‌ای در برابرمان ظاهر شد و مدتی در طول مسیرش پیش رفتیم.

کم‌کم صف از هم پاشید و بالون‌ها بر اثر جریان‌های نامتعادل باد، پراکنده شدند. البته بعضی‌ها سریع‌تر از دیگران حرکت می‌کردند و من از اینکه بالون خودم هم عقب افتاده بود، حسایی شاکی بودم. دیگر به دو گروه جداگانه تقسیم شده بودیم؛ نه بالون جلو و سه‌تای دیگر عقب‌تر از بقیه. هنری هم در یکی از آن سه بالون بود و برای هم دست تکان دادیم.

مسیر رود را گم کردیم، ولی مدتی بعد به رودخانه عریض‌تری رسیدیم: نمی‌دانم، شاید هم همان رود قبلی بود. این رود در نهایت به دریاچه‌ای می‌ریخت که تقریباً در پانزده کیلومتری سمت راست ما قرار داشت. از آنجا به بعد، زمین زیر پایمان برهنه و عاری از حیات بود و خاکش طوری سیاه و تیره بود که انگار سوخته و ذغال شده باشد. این همان منطقه اطراف شهر بود که ارباب‌ها برای دفاع از خود، همه موجودات زنده‌اش را از بین برده بودند. با دقت تمام به پیش رویم چشم دوختم، ولی جز رودخانه‌ای جاری در سرزمینی مرده، چیزی ندیدم. فاصله بالون‌های پیش‌تاز با ما دائماً بیشتر می‌شد. از این باب‌ت به شدت خشمگین بودم، ولی کاری از دستم

بر نمی‌آمد.

در حقیقت، دیگر همه آهسته‌تر از قبل حرکت می‌کردیم، چون باران بند آمده و سرعت باد هم کم شده بود. البته دانشمندان این مسیر را با دقت فراوانی محاسبه کرده بودند. اما نگران بودم که مبادا محاسباتشان اشتباه از آب در بیاید و جریان باد ما را به وسط دریا بکشد. کمی جلوتر، دریاچه کمی به سمت راست منحرف می‌شد. اما از آن نقطه به بعد...

آبی روی مسیری صاف و مستقیم به سوی جنوب غربی امتداد داشت. این همان ترعه‌ای بود که ارباب‌ها برای عبور کشتی‌ها از یک اقیانوس به اقیانوس دیگر، درست روی تنگه حفر کرده بودند. هیچ کشتی و قایقی به چشم نمی‌خورد. اما چیز دیگری آنجا بود؛ چیزی شبیه به یک سوسک غول‌آسای طلایی با بال‌های سبز که پاهایش را در دو طرف ترعه کاشته باشد. پس دانشمندان در محاسباتشان اشتباه نکرده بودند. سومین شهر ارباب‌ها درست در مسیر حرکت ما قرار داشت.

اما دیگر وقت تماشا و افکار فرعی نبود. حواسم به چیز دیگری جلب شد که در دوردست و در سمت چپ شهر دیدم. احتمالاً سه‌پایه‌ای بود که روی مسیر همیشگی خود به پایگاهش باز می‌گشت. اما زنجیره حباب‌های معلق در آسمان را دید، لحظه‌ای توقف کرد و سپس تغییر مسیر داد. وقتی جلوترین بالون به صد و پنجاه متری دیوار رسید، حمله را آغاز کرد و شاخک‌ش را با حرکتی شلاقی به سوی آسمان تکان داد. اما بالون سوار پیشدستی کرده بود و با رها ساختن چند کیسه وزنه، به موقع اوج گرفت. بقیه هم کم‌کم به هیولای فلزی نزدیک می‌شدند. شاخک یکبار دیگر بالا آمد و این دفعه به هدف اصابت کرد. دومین بالون در هم شکست و به سوی زمین خیس و سوخته سقوط کرد.

حرکات سه‌پایه شبیه آدمی بود که سعی می‌کند در هوا مگس بگیرد. دو بالون

دیگر از گروه پیشرو هم ساقط شدند، ولی دیگران از دستش گریختند. اولین بالون به آسمان شهر رسید و چیزی از داخلش پرتاب شد. شروع به شمارش کردم: یک... دو... سه... اما هیچ اتفاقی نیفتاد و بمب منفجر نشد.

دو بالون دیگر از مسیر منحرف شدند و بیش از حد به سمت چپ رفتند. اما سه فروند دیگر موفق شدند خود را به بالای بلور سبز برسانند. بمب دیگری فرو افتاد و من باز تا چهار شمردم. این بار صدای انفجار مهیبی به گوش رسید. اما تا جایی که می توانستم ببینم، گنبد حتی خراش هم برنداشت. بعد از آن دیگر نتوانستم ببینم چه اتفاقی افتاد. سه پایه درست سر راهم ایستاده بود.

تا آن لحظه همه برای جا خالی دادن از چنگال دشمن، با پرتاب وزنه ارتفاع گرفته بودند. حدس زدم که شاید سه پایه به این حقه عادت کرده. آن قدر صبر کردم تا شاخک به حرکت درآمد و بعد، طناب تخلیه گاز را با شدت کشیدم، بالون با حرکتی شدید و تهوع آور پایین رفت و شاخک از بالای کیسه رد شد. هیچ نمی دانستم که چقدر با زمین فاصله دارم و با چه سرعتی پایین می روم. فقط با دستپاچگی چند کیسه شن را بیرون انداختم و بالون دوباره اوج گرفت. حالا سه پایه پشت سرم و شهر روبه رویم بود. به عقب نگاهی انداختم و دیدم که یکی دیگر از بالون ها سقوط کرد. دعا می کردم بالون هنری نباشد؛ اما نمی توانستم از آن فاصله چیزی تشخیص بدهم.

صدای دو انفجار دیگر را هم شنیدم، ولی گنبد شهر همچنان سالم بود. دیگر بالون خودم هم بر فرازش حرکت می کرد. زیر پایم را نگاه کردم و از میان سبزی نیمه شفاف، توانستم انبوهی هرم را به طور مبهم ببینم. ارتفاعم مناسب بود؛ گرچه می دانستم که پس از آن افت و خیز شدید اجباری، تنها بخت بلندم به دادم رسیده است. چاشنی را کشیدم، بمب را برداشتم، روی لبه سبد گذاشتم و رهایش کردم.

بالون بر اثر کاهش بار، بیش از پیش اوج گرفت. شروع به شمارش کردم. درست

قبل از ثانیه سوم، بمب به گنبد خورد، کمانه کرد، یک ثانیه بعد منفجر شد و موج شدیدی از باد، من و بالونم را به شدت تکان داد. با ناامیدی نگاه کردم و روی گنبد حتی یک ترک ندیدم. تمام امیدمان به آخرین بالون بود.

هنری در آن بالون بود. او را از روی رنگ پیراهنش شناختم. مستقیم به مرکز گنبد می رفت؛ اما در ارتفاعی بسیار کمتر از آنچه بینیل و بقیه دانشمندا گفته بودند. می دیدم که همچنان ارتفاعش را کمتر و کمتر می کند... تا جایی که کف سبدش به سطح گنبد ساییده شد.

تازه آن وقت بود که فهمیدم چه قصدی دارد. او دیده بود که همه ما در پرتاب بمب ها خطا کرده ایم و دلیلش را هم فهمیده بود. دانشمندا قبلاً این بمب ها را روی گنبد شهر اشغال شده امتحان کرده بودند. ولی برای کسب نتیجه و خرد کردن گنبد، بمب باید درست در لحظه اصابت به آن منفجر می شد. همه بمب ها بعد از اصابت کمانه کرده و بیشتر از حد مطلوب از سقف بلورین فاصله گرفته بودند. طبیعی بود که هر قدر بمب از ارتفاع پایین تری پرتاب شود، احتمال موفقیت بیشتر می شد.

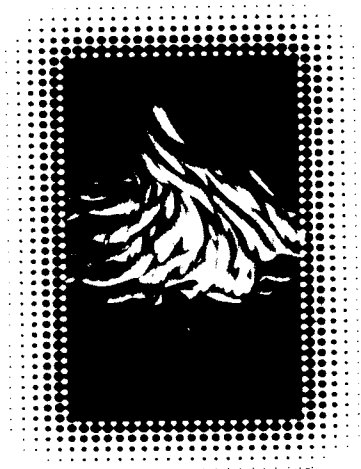
اما پرتاب کردن بمب یک چیز بود و قرار دادنش روی گنبد، چیز دیگر. فکر کردم ای کاش این فکر به عقل خودم رسیده بود. اما همان لحظه فهمیدم که باز هم کاری از دستم ساخته نبود، چون از نزدیکی دیوار شهر و از فراز قسمت بسیار شیب دار گنبد عبور کرده بودم و نمی توانستم بمب را روی سطحش بگذارم، چون به هر حال، می غلتید و پایین می افتاد. از طرف دیگر، هنری از بالای قلعه گنبد عبور می کرد. شیب آنجا به حدی کم بود که حتی می شد رویش ایستاد و راه رفت.

دلم از امید و وحشت، مثل سیر و سرکه می جوشید. دیدم که خم شد، چیزی را برداشت و از سبد بیرون پرید. بالون که از زیر فشار وزن خارج شده بود، به سرعت به سوی آسمان ابری اوج گرفت. هنری با پشتی خمیده و مثل یک مورچه ریز، همان جا

روی سطح گنبد ایستاد.

چیزی را مثل کودک نوزاد در آغوش کشیده بود. رویم را برگرداندم و تا چند ثانیه پس از شنیدن صدای انفجار، دلم نیامد نگاه کنم. درست از وسط گنبد، ستون قطوری از هوای ارباب‌ها به سوی آسمان می‌رفت. گنبد از همه سو خرد می‌شد، فرو می‌ریخت و حفره‌گشادش هر دم گشادتر می‌شد.

در حالی که از شدت گریه جایی را نمی‌دیدم، طناب تخلیه گاز را کشیدم و به سوی آغوش باز زمین شتافتم.



۹

اجلاس بشر

سال‌ها پیش، ما سه نفر بارها تونل مدفون در دل کوه‌های پوشیده از یخ و برف را پیموده بودیم. آن روزها فقط قدم می‌زدیم، راه خود را به کمک شمع‌های مومی کم‌سو روشن می‌کردیم و هرگاه خسته می‌شدیم، استراحت می‌کردیم. اما دیگر همان سه نفر سابق نبودیم. فریتس جای خالی هنری را پر کرده بود.

حتی دیگر مثل گذشته پیاده راه نمی‌رفتیم، بلکه سوار بر یکی از چهار واگنی بودیم که با یک لکوموتیو دیزل برقی کوچک ولی نیرومند، روی راه‌آهن (یعنی همان چیزی که بینپل به آن "شمان دوفغ" می‌گفت) حمل می‌شدند. کورسوی ضعیف شمع هم جای خود را به چراغ‌های الکتریکی قدرتمند داده بود که نه تنها می‌شد در زیر نورشان به راحتی مطالعه کرد، بلکه حتی درخشش آنها تا حدودی چشم را آزار می‌داد. دیگر نه از جیره خوراکی خبری بود، نه از آن گوشت‌های خشک شده بد طعم، نه از آن بیسکویت‌های سفت و بی‌مزه؛ چون در پایان سفر، یعنی در ارتفاع سه هزار و سیصد متر بالاتر از سطح دریا، عده‌ای منتظر بودند تا از نمایندگان و دیگر افراد خوشبختی پذیرایی کنند که به "اجلاس بشر" دعوت شده بودند.

اجلاس به درخواست ژولیوس در آنجا برگزار می‌شد؛ یعنی بر قله‌های مرتفع کوه‌های سفید، جایی که نطفه مقاومت بشر و مبارزه با اشغالگران زمین شکل گرفته بود. ما و دیگر بازماندگان روزهای نبرد هم به دستور او به آنجا آمده بودیم. البته نماینده هیچ گروه و ملتی نبودیم؛ گرچه خیلی دلمان می‌خواست که چنین بود. این را از سر تکبر نمی‌گویم. مسئله این بود که بسیاری از کسانی که دوشادوش ما جنگیده و ارباب‌ها را شکست داده بودند، حالا در همه جا ادعا می‌کردند که بیش از دیگران حق و حقوق دارند. به علاوه، مردم به قدری مجیز و تملق ما را گفته بودند که خسته شده بودیم و خلوت و آرامش را ترجیح می‌دادیم.

هر یک از ما به راه متفاوتی رفته بود. بینل در فرانسه، در جایی نه چندان دور از آن قصر ساحلی، آزمایشگاه عظیمی ساخته و غرق در مطالعه و تجربیات علمی بود. فریتس هم در سرزمین مادری خود سرگرم کشاورزی بود و با مزرعه و دام‌هایش سر می‌کرد. من که از آن دو بی‌قرارتر و شاید هم بی‌هدف‌تر بودم، خودم را وقف سیاحت و کشف سرزمین‌هایی کرده بودم که به دست ارباب‌ها از جمعیت انسانی تهی شده بود. با شش نفر دیگر در یک کشتی بادبانی همسفر شدم، دسته‌جمعی از دریاها گذر کردیم و به بنادر عجیب و فراموش شده و به سواحل ناشناخته گام گذاشتیم. البته دیگر سفر با کشتی‌های موتوردار خیلی آسان‌تر بود. ولی من همان شیوه قدیمی را ترجیح می‌دادم.

بعد از دو سال، اولین بار بود که یکدیگر را می‌دیدیم. در شهر کوچکی که پایین دره، بین دو دریاچه قرار داشت، نشستیم و یک عالمه گفتیم و خندیدیم. در حین سفر در دل کوه‌های سفید، زیانمان بند آمد. هرکسی در افکار خودش غوطه‌ور شد. افکار خودم غمناک‌تر بود. به کارهایی که با هم کرده بودیم و اوقاتی که با هم گذرانده بودیم،

می‌اندیشیدیم. چه خوب می‌شد اگر مثل سابق همقطار باقی مانده بودیم؛ اما افسوس که ناممکن بود. ماجرای که ما را دوباره به این مکان کشانده بود، به پایان رسیده بود و حالا راهمان به اقتضای نیاز و ضرورت، از هم جدا شده بود. احتمالاً هربار یکدیگر را می‌دیدیم، کمی بیش از پیش بیگانه می‌شدیم؛ تا جایی که به کهنسالی می‌رسیدیم و چیزی جز یادآوری خاطرات زمان گذشته برایمان باقی نمی‌ماند.

در نتیجه پیروزی، همه چیز عوض شده بود. ماه‌های تابانه به انتظار نشسته بودیم تا کشتی بزرگ ارباب‌ها از راه برسد. اما حتی در آن چند ماه هم دنیا با شتاب دست به کار بازآموزی مهارت‌های فراموش شده بود و می‌خواست در همان زمان کوتاه به دانشی دست بیابد که کسب آن برای نیاکان ما سال‌ها و بلکه قرن‌ها طول کشیده بود. تنها هنگامی که در یک شب پاییزی ستاره جدیدی در آسمان درخشید، مردم نفس‌ها را در سینه حبس کردند و به کائنات چشم دوختند.

این ستاره راه می‌رفت و از جلو انبوه ستارگان همیشه ثابت عبور می‌کرد. با رصد این ستاره از پشت تلسکوپ‌های قوی، شکل و شمایلش بر ما آشکار شد. ظاهراً چیزی شبیه یک پیلۀ فلزی بود. دانشمندان اندازه‌کشتی را محاسبه کردند و به نتیجه نفسگیری رسیدند، چون نزدیک به دو کیلومتر طول داشت و پهنایش در عریض‌ترین نقطه به پانصد متر می‌رسید. روی مداری شروع به گردش به دور زمین کرد و ما منتظر ماندیم تا ببینیم بعداً چه قصدی دارد.

آنها قبلاً با نیرنگ به ما چیره شده بودند. اما این ترفند دیگر کارگر نبود. هوای سیاره ما برای آنها زهرآگین و مرگبار بود و دیگر شهری هم نداشتند که بتوانند در آن پناه بگیرند. هنوز بیشتر انسان‌ها کلاهک‌دار بودند، ولی کلاهک‌ها هم دیگر نمی‌توانستند دستوری دریافت کنند. شاید سعی می‌کردند دوباره پایگاه‌های تازه‌ای

در زمین مستقر کنند و شاید هم موفق می‌شدند. اما حتی در این صورت، ما هم می‌توانستیم بی‌وقفه و با سلاح‌های جدیدتری که سال به سال پیشرفته‌تر و مخرب‌تر می‌شد، آزارشان بدهیم. ما در حالی ارباب‌ها را شکست دادیم که آنها در اوج قدرت و خودمان در قعر ذلت بودیم. پس می‌دانستیم که در صورت لزوم، می‌توانیم در آینده بهتر و مؤثرتر بجنگیم.

اما از طرف دیگر، آنها بی‌تردید می‌توانستند از پناهگاه امن آسمانی خود، مرگ و تخریب بر سرمان ببارند. این احتمال به ذهن عده زیادی خطور کرده بود و راستش من خیال می‌کردم که به احتمال فراوان، دست‌کم در ابتدا همین‌طور خواهد شد. شاید تصمیم می‌گرفتند ما را با این کار برای مدتی تحت فشار بگذارند، تا هنگامی که تضعیف شویم، روحیه خود را ببازیم و بعد آنها به امید حکومت بر سیاره درهم شکسته ما، دوباره بر خاک جهانمان فرود بیایند. در این صورت، جنگی طولانی‌تر و به مراتب بی‌رحمانه‌تر آغاز می‌شد. اما حتی در این صورت هم می‌دانستیم که ما برنده نهایی جنگ خواهیم بود.

اما آنها هیچ‌یک از این کارها را نکردند. صرفاً به پرتاب سه بمب اکتفا کردند. هر یک از این بمب‌ها بر سر یکی از اهدافشان افتاد و آنها را با خاک یکسان کرد. این اهداف، سه شهر مرده آنها بودند. ما تمام افرادی را که در آن شهرها داشتیم، از جمله عده زیادی دانشمند را از دست دادیم. اما تلفات تنها چندصد نفر بود، در حالی که می‌توانست به میلیون‌ها نفر برسد. پس از انفجار سومین بمب، ستاره نوظهور چشمکی زد و از آسمان محو شد. درست در همان لحظه، روکی در سلولش به خود لرزید، زوزه‌ای کشید، از پا درآمد و مرد. (او در آن زمان در سلول جدیدش بود که سقف بلندتری داشت. برایش یک آب‌باغ درست کرده بودند و یکی از دیوارهای زندان را هم

از شیشه ساخته بودند تا مردم بتوانند ببینند و او را مثل یک جانور باغ‌وحش تماشا کنند.)

قطار از آخرین ایستگاه بین راه حرکت کرد و دیواره تونل ما را دوباره در برگرفت. گفتم: «چرا ارباب‌ها به این سادگی جا زدند؟ من که هیچ درک نکردم!»

از قیافه فریتس پیدا بود که او هم برای این معما جوابی ندارد. اما بینپل گفت: «من فکر می‌کنم هیچ‌کس دیگری هم درک نکرده. اخیراً یک کتاب تازه خوانده‌ام. نویسنده‌اش همون کسی است که در ماه‌های آخر، روی روکی مطالعه می‌کرد. دانشمندا با تشریح جسد ارباب‌ها خیلی چیزها در مورد بدن اون‌ها یاد گرفته‌اند. اما ساختار مغزشون هنوز برای ما معماست. با این حال، می‌دونیم که اون‌ها خیلی راحت‌تر از ما انسان‌ها در برابر سرنوشت تسلیم می‌شن. مثلاً ارباب‌هایی که در سه‌پایه‌ها بودند، همزمان با سقوط شهرها مردند. ما نمی‌دونیم روکی چطور حس کرد که کشتی بزرگ به اعماق فضا برگشته و اونو تنها گذاشته. اما در همون لحظه از زندگی سیر شد. خیال نمی‌کنم هیچ‌وقت بتونیم بفهمیم که چه اتفاقی افتاده.»

گفتم: «شاید هم یه روزی دوباره اون‌ها رو ببینیم. راستی، نقشه موشک ماه‌نورد چطور پیش می‌ره؟»

گفت: «هم اون خوب پیش می‌ره، هم کار روی انرژی آتشین. این هم یک جور نیروی اتمی به حساب می‌آد. ولی از اون که دانشمندان باستانی کشف کرده بودند، امن‌تر و هوشمندانه‌تره. اگه اوضاع به همین ترتیب پیش بره، ما تا صد، شاید هم تا پنجاه سال دیگه، سفر به ستاره‌ها رو شروع می‌کنیم.»

با سرخوشی گفتم: «ولی من، نه! من سفر در دریا‌های استوایی رو ترجیح می‌دم.» فریتس گفت: «اما اگه اون بیرون باز هم ارباب‌ها رو ببینیم... این بار نوبت اون‌هاست

که از ما بترسند.»

دیوار خارجی تالار اجلاس از پنجره‌های مرتفعی پوشیده شده بود که می‌شد از میانشان منظرهٔ بیش از ده قلهٔ پوشیده از برف و رود یخ تقریباً ساکنی را تماشا کرد که به طول پنجاه کیلومتر در میانشان جریان داشت. در آسمان حتی یک لکه ابر هم وجود نداشت. محیط به قدری روشن و درخشان بود که اگر کسی می‌خواست بیش از یکی - دو دقیقه بیرون را تماشا کند، بایستی حتماً عینک تیره به چشم می‌زد.

در تالار، اعضای شورا به ریاست ژولیوس دور میزی نشسته بودند که روی سکویی با ارتفاع کم قرار داشت. بقیهٔ فضا هم تقریباً با صندلی‌های نمایندگان پر شده بود. در انتهای تالار، پرده ابریشمی بزرگی آویخته بودند که پشتش جایگاه بقیهٔ حاضران بود؛ کسانی مثل خود ما که به دعوت شورا آمده بودیم، برخی مقام‌های رسمی و خبرنگاران روزنامه‌ها و ایستگاه‌های رادیو. (دانشمندان وعده داده بودند که تا یکی - دو سال دیگر، چیزی به نام تلویزیون خواهیم داشت و ادعا می‌کردند که با آن خواهیم توانست از خانه‌های خود، آن سوی دنیا را تماشا کنیم. البته ساخت این دستگاه تمام شده بود، اما ارباب‌ها در آغاز حمله به زمین، انسان‌ها را با استفاده از همین ابزار هیپنوتیزم کرده و آنها را زیر فرمان خود درآورده بودند. دانشمندان ما می‌خواستند قبل از آنکه این وسیله را در اختیار مردم بگذارند، کاری کنند که دیگر چنین خطری پیش نیاید.)

اما تالار با وجود مساحت زیاد و سقف مرتفعش، خیلی شلوغ بود. جای مادر ردیف جلو بود و بنابراین، درست مقابل جایگاه نمایندگان نشسته بودیم که صندلی‌هایشان را به صورت دایره‌ای چیده بودند. جلو هر صندلی، پرچم کوچکی قرار داشت که جای

نشستن نماینده‌ها را مشخص می‌کرد. من پرچم کشور خودم انگلستان، و همین‌طور نشان کشورهای فرانسه، آلمان، ایتالیا، روسیه، ایالات متحدهٔ آمریکا، چین، مصر و ترکیه را تشخیص دادم. اما بقیه برایم ناآشنا بودند.

در سوی دیگر تالار، دری را گشودند. نمایندگان وارد شدند و سر جای خود نشستند. ما همه به احترام آنها از جا برخاستیم. آخرین نفر، ژولیوس بود که به سختی روی عصایش می‌لنگید و به محض ورود، با تشویق و ابراز احساسات شدید حاضران مواجه شد. وقتی همه سرانجام ساکت شدند، منشی شورا که "اومبرتو" نام داشت، با یک خطابهٔ مختصر، افتتاح اجلاس بشر را اعلام کرد و رئیس شورا را به صحبت دعوت کرد.

این بار صدای تشویق شدیدتر از دفعهٔ پیش بود و ژولیوس دستش را به نشانهٔ سکوت بالا برد. من او را هم از دو سال پیش ندیده بودم. زیاد فرقی نکرده بود. شاید کمی بیش از پیش قوز کرده بود، اما هنوز حرکاتش فرز و صدایش رسا بود.

وقت را با صحبت در مورد گذشته تلف نکرد، چون بیش از همه به زمان حال و آینده توجه داشت. گفت که دانشمندان و صنعتگران ما به سرعت در حال احیا و بهبود علوم و فنون نیاکانمان اند و نوید چیزهایی را می‌دهند که از حساب خارج است. اما دستیابی انسان به آینده‌ای باشکوه، بستگی به این دارد که بخواهد چگونه بر خود و هموعانش حکومت کند، زیرا سرنوشت انسان به دست خودش رقم می‌خورد.

آینده‌ای باشکوه... فکر کردم ژولیوس حق دارد که این‌طور حرف می‌زند؛ چون تردیدی نیست که به نمایندگی از طرف اکثریت قاطع مردم جهان صحبت می‌کند. آنها برای اسباب‌بازی‌ها و عجایب گذشته، اشتباهی سیری ناپذیری داشتند. حالا در

ولایت‌هایی که "سرزمین‌های متمدن" نامیده می‌شدند، همه پای رادیو نشسته بودند و طاقتشان برای تماشای تلویزیون به سر رسیده بود. در راه سفر به اینجا، سری به والدینم زدم. حتی آنجا هم پدرم راجع به نصب موتور الکتریکی روی آسیاب صحبت می‌کرد. در وینچستر هم چشم بر هم می‌زدی، یک ساختمان جدید ساخته شده بود. اغلب مردم، خواهان چنین چیزی بودند؛ اما من، نه. دنیایی که من در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بودم، دنیای روستاها و شهرک‌ها بود؛ دنیایی منظم، آرام، باثبات و خالی از تشویش و شتاب که فقط تغییر فصول در آن تنوع ایجاد می‌کرد. همچنین از دوران اقامتم در شاتو دولا توغوژ و از کنت و کنتس یاد کردم و خاطره روزهایی در ذهنم زنده شد که به اسب‌سواری می‌گذراندم یا در زیر آفتاب لم می‌دادم و وقت را به بطالت می‌گذراندم. صحنه مراتع سرسبز تابستانی و رودهای پر از ماهی قزل‌آلا، صدای گفت‌وگو و خنده‌های نجیب‌زادگان و مبارزهٔ سلحشوران در روزهای توغمنان را به یاد آوردم... و به الوئیز فکر کردم. خاطرهٔ صورت ظریف و آرام و دوست‌داشتنی او با آن دستار آبی‌رنگش چنان زنده و واضح بود که انگار تازه همین دیروز بعد از مدت‌ها تب و هذیان چشم باز کرده و او را بر بالینم دیده بودم. نه، این دنیای جدید برایم جاذبهٔ چندانی نداشت. خوشبختانه می‌توانستم به این جهان نوظهور پشت کنم و راه دریاهای آرام و بنادر دورافتاده را در پیش بگیرم.

ژولیوس خطابهٔ خود را با صحبت در مورد شیوهٔ حکومت ادامه داد. این نکته اهمیت خاصی داشت و همه چیز از آن سرچشمه می‌گرفت. شورا زمانی شکل گرفته بود که یک مشت انسان تنها در اعماق غارها مخفی شده بودند و برای آزادسازی جهان نقشه می‌کشیدند. حالا که این آزادی دوباره به دست آمده بود، دولت‌های محلی از هر گوشهٔ دنیا سر برآورده و هر یک بر محدوده و قلمرو خود حکومت می‌کرد.

اما هنوز مسائلی مانند روابط بین‌الملل، کنترل علم و غیره، زیر نظر شورا بود. معلوم بود که برای حفظ خیر و مصلحت عموم، ادامهٔ چنین نظامی ضروری است. اما از طرف دیگر، لازم بود که این نظام، مردم‌سالاری را به رسمیت بشناسد و حق تعیین سرنوشت انسان را به بشر بسپارد. به همین دلیل، شورا تصمیم گرفته بود ساختار خود را منحل کند و تمام اختیارات و مسئولیت‌هایش را به شورای بزرگ‌تری بسپارد که اعضایش نمایندگان منتخب مردم باشند. اما چون این تغییر به مطالعه و برنامه‌ریزی نیاز داشت، بایستی در طول یک دورهٔ انتقالی انجام می‌شد. تعیین مدت این دوره، بر عهدهٔ اجلاس بشر بود. در ضمن، اجلاس باید یک شورای موقت تشکیل می‌داد تا جانشین شورای فعلی شود.

ژولیوس گفت: «فکر نمی‌کنم حرف دیگری برای گفتن داشته باشم. فقط در پایان باید از همهٔ شما به خاطر همکاری و مساعدت در گذشته تشکر کنم و برای شورای جدید و هیئت‌رییسه‌اش آرزوی موفقیت داشته باشم.»

او در میان ابراز احساسات مجدد حاضران، سر جای خود نشست. اما این بار صدای تشویق به طرز غافلگیرکننده‌ای ناهمگون و پراکنده بود. حتی برخی بی‌حرکت و دست به سینه نشسته بودند. پس از آنکه دوباره سکوت بر جمع حاکم شد، یک نفر از جا برخاست و منشی شورا که به عنوان سخنگو انجام وظیفه می‌کرد، گفت: «حالا از نمایندهٔ ارشد ایتالیا برای صحبت دعوت می‌کنم.»

مردی کوتاه قامت و سبزه‌رو بود که می‌شد توری کلاهِک را در طاسی وسط سرش دید. او گفت: «قبل از هر چیز، پیشنهاد می‌کنم ژولیوس مجدداً به ریاست شورای جدید انتخاب بشه.»

عده‌ای از این پیشنهاد با تشویق و هلهله حمایت کردند؛ اما نه همهٔ نمایندگان.

نماینده آلمان گفت: «من از این پیشنهاد حمایت می‌کنم.»

سر و صدای حاضران بلند شد. عده‌ای فریاد می‌زدند: «رأی‌گیری کنید!» ولی بقیه ساکت ماندند. در میان این هرج و مرج، شخص دیگری از جا بلند شد و من او را بی‌درنگ شناختم. او پییغ بود که شش سال پیش در غارها به شدت با ژولیوس مخالفت کرده بود و حالا به عنوان نماینده کشور فرانسه به اینجا آمده بود. گرچه با لحنی آرام شروع به صحبت کرد، اما می‌شد فهمید که در دلش از آرامش خبری نیست. او اول صریحاً به پیشنهاد نماینده آلمان حمله کرد و گفت که ابتدا باید شورای جدید را تشکیل داد و بعد به فکر انتخاب رئیس شورا بود. بعد هم از پیشنهاد ژولیوس برای تشکیل شورای موقت انتقاد کرد و گفت که اصلاً نیازی به این کار نیست. به نظر او اجلاس برای تشکیل یک شورای دایمی و کارآمد، قدرت کافی داشت و باید از اتلاف وقت بیشتر پرهیز می‌کرد.

او مکثی کرد و سپس مستقیم به ژولیوس چشم دوخت و گفت: «اما فقط مسئله اتلاف وقت در بین نیست. آقایان! هدف از تشکیل اجلاس این بوده که از ما سوءاستفاده بشه. از ابتدا آشکار بود که بعضی از هیئت‌های نمایندگی به ابقای ژولیوس در سمت ریاست شورا رأی خواهند داد. از ما انتظار دارند که صرفاً از روی احساسات، او را به عنوان رئیس انتخاب کنیم و قدرت را به دست یک فرد مستبد بسپاریم.»

با این حرف، صدای فریاد و همهمه برخاست. پییغ آن قدر صبر کرد تا سکوت حاکم شد و گفت: «البته در زمان بحران، پذیرش حکومت یک دیکتاتور، امری ضروریست، اما حالا بحران سپری شده و باید فارغ از احساسات، یک دنیای جدید مردم‌سالار خلق کنیم. ما به عنوان نماینده مردم در اینجا حضور یافته‌ایم تا بر اساس

خیر و مصلحت آنها عمل کنیم.»

نماینده ایتالیا گفت: «این ژولیوس بود که همه ما رو نجات داد.»

پییغ گفت: «نه، این درست نیست. صدها و هزاران نفر دیگر هم برای کسب آزادی جنگیدند و زحمت کشیدند. ما اون وقت ژولیوس رو به رهبری پذیرفتیم، اما این دلیل نمی‌شه که حالا هم چنین کنیم. به این اجلاس نگاه کنید! شورا تشکیل اجلاس رو به مدت کافی به تعویق انداخت. قرار بود که شورا فقط تا زمان شکست خوردن ارباب‌ها اختیار عمل داشته باشه. گرچه از اون زمان تقریباً سه سال گذشته، اما هنوز شورا چندان مایل نیست این اختیارات رو به اجلاس تفویض کنه.»

باز هم نظم جلسه به هم ریخت. در میان این شلوغی، نماینده آلمان با صدایی رساتر از دیگران فریاد زد: «این کار تا پیش از این ممکن نبود. ابتدا باید اصلاحات زیادی انجام می‌شد که...»

پییغ حرف او را قطع کرد و گفت: «در دنیا ده‌ها و صدها جای مناسب‌تر برای تشکیل اجلاس وجود داره. اما اصلاً چرا اینجا؟ تنها به خاطر هوا و هوس‌های یک خودکامه پیر! ژولیوس تنها به این دلیل قله کوه‌های سفید رو برای برگزاری اجلاس انتخاب کرد که به ما یادآوری کنه که هنوز به او مدیونیم. بسیاری از نمایندگان، اهل سرزمین‌های کم‌ارتفاع‌اند و تحمل شرایط اینجا برای اون‌ها سخته. حتی عده زیادی دچار کوه‌زدگی شدند و ناچار به ارتفاعات پایین‌تر برگشتند. اما ژولیوس هیچ از این بابت ناراحت نیست. او به این دلیل ما رو به کوه‌های سفید آورده که خیال می‌کنه جرئت نداریم به او رأی مخالف بدهیم. اما بشر واقعاً طالب آزادیست و او متوجه خواهد شد که اشتباه کرده.»

حالا همه در تالار بر سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند. نمایندگان آمریکا و چین در

حمایت از ژولیوس سخنرانی کردند، ولی دیگران با نظر پییغ موافق بودند. نماینده هند گفت: «اصلاً فرد اهمیت ندارد، بلکه مهم آن است حکومتی قدرتمند و شایسته بسازیم و برای این کار به یک رهبر قدرتمند و شایسته نیاز داریم؛ کسی که پیر و ناتوان نباشد. ژولیوس کارهای بزرگی انجام داده و یادش همیشه گرامی خواهد بود، اما حالا باید جای خود را به فرد جوان‌تری بسپارد.»

فریتس که کنارم نشسته بودم، گفت: «می‌خوان به خلع ژولیوس رأی بدن.»
گفتم: «مگه می‌شه؟ اصلاً قابل تصور نیست! الان چند نفر شلوغ می‌کنند. ولی وقتی نوبت به رأی‌گیری برسه...»

جر و بحث ادامه یافت و سرانجام، نوبت به آن رسید که بر سر ریاست ژولیوس رأی‌گیری کنند. آنجا یک وسیله الکتریکی کار گذاشته بودند که رویش دو دکمه وجود داشت. زیر یکی از دکمه‌ها کلمه «موافق» و زیر دیگری کلمه «مخالف» نوشته شده بود. نمایندگان با فشار یکی از این دو دکمه، رأی مورد نظر خود را اعلام می‌کردند و نتیجه روی تابلویی که بر دیوار انتهای تالار نصب شده بود، درج می‌شد.

موافق: ۱۵۲ نفر.

نفسم را در سینه حبس کردم. مخالف...

مخالف: ۱۶۴ نفر.

با اعلام نتیجه نهایی، طوفانی از تحسین و اعتراض برپا شد که از همه جار و جنجال‌های پیشین شدیدتر بود. همه‌همه آن قدر ادامه یافت که ژولیوس از جا برخاست و گفت: «اجلاس تصمیم نهایی خودش رو اعلام کرد.»

چهره‌اش فرقی نکرده بود. اما خستگی از صدایش می‌بارید. او ادامه داد: «همه ما باید به این تصمیم احترام بگذاریم و اون رو بپذیریم. فقط استدعا دارم همه یکدل و

متحد، از رییس و اعضای شورای جدید تبعیت کنید. مهم نیست چه کسی رییس شورا باشه. مهم اینه که اتحاد حفظ بشه.»

این بار، صدای تشویق، پراکنده‌تر از پیش بود. نماینده ارشد ایالات متحده گفت: «ما با خیرخواهی و به امید همکاری با همه ملت‌ها به اینجا اومدیم. در عوض، چیزی جز مهملات نشنیدیم و کاری جز توهین به مردی بزرگ ندیدیم. به شهادت کتاب‌های تاریخ، اروپایی‌ها همیشه چنین بوده‌اند و هرگز نتوانسته‌اند رفتار خودشون رو اصلاح کنند. ما اول باور نکردیم؛ اما حالا چرا، باور می‌کنیم! بنابراین هیئت نمایندگی دولت من، حاضر به عضویت در این اجلاس مسخره نیست. ما برای خود قاره‌ای داریم و می‌تونیم از خودمون مراقبت کنیم.»

بعد، بساطشان را جمع کردند و از در بیرون رفتند. اما درست پیش از آنکه از تالار خارج شوند، نماینده چین با صدای نرم و آهنگین خود گفت: «ما هم با نماینده آمریکا موافقیم. این اجلاس امروز از خود خشم و غضب فراوان بروز داد. ما احساس می‌کنیم که چنین اجلاسی قادر به حفظ منافع کشور ما نیست. بنابراین، با کمال تأسف، باید اینجا رو ترک کنیم.»

یکی از نمایندگان آلمان گفت: «همه اینها زیر سر فرانسوی‌هاست. اونها فقط به منافع و جاه‌طلبی‌های خودشون فکر می‌کنند و مثل گذشته سعی دارند حاکم مطلق اروپا باشند. اما من برای فرانسوی‌ها پیامی دارم؛ از ما بر حذر باشید. ما ارتشی داریم که از مرزهای آلمان دفاع خواهد کرد. ما نیروی هوایی‌ای داریم که...»

اما صدایش در میان هیاهو و قشقرق محو شد. نمایندگان انگلستان هم برخاستند و به دنبال دیگران از تالار بیرون رفتند. ژولیوس را نگاه کردم. سرش را پایین انداخته و صورتش را با دست پوشانده بود.

کسی که از ساختمان اجلاس بیرون می‌آمد، اول از همه روی برف‌های سفت و فشرده یونگفراویخ^۱ قدم می‌گذاشت. برف‌های دایمی قلّه یونگفرا در سمت چپ و دو قلّه مونش و آیگر در سمت راست دره می‌درخشیدند. از آنجا می‌شد گنبد گرد رصدخانه را نیز دید که دوباره برای مطالعه اعماق فضا به کار گرفته شده بود. زیر پایمان درّه پوشیده از برف، تا حاشیه درّه سرسبز ادامه داشت. اما در آن لحظه خورشید در ارتفاعی پایین بود و کوهستان بر سطح دره سایه انداخته بود.

تا پیش از خروج از تالار، هیچ با هم حرف نزدیم. اما حالا که آنجا ایستاده بودیم، بینیل گفت: «ای کاش هنری زنده بود!»

گفتم: «مگه از دست یک نفر کاری برمی‌آد؟»

- شاید! ژولیوس یک نفر بود، اما تونست خیلی کارها انجام بده. تازه هنری می‌تونست تنها نباشه. اگه الان زنده بود و دلش می‌خواست، من هم کمکش می‌کردم. کمی به این حرف فکر کردم و گفتم: «آره، شاید من هم کمکش می‌کردم. اما هنری مرده.»

فریتس گفت: «فکر می‌کنم باید دست از زراعت بردارم. کارهای خیلی مهم‌تری هست که باید انجام بشه.»

بینیل گفت: «من هم هستم!»

فریتس سری تکان داد و گفت: «وضع تو فرق می‌کنه. برخلاف زراعت، کار تو خیلی اهمیت داره.»

۱. Jungfrau juch: تیغه یا گرده یونگفرا. این تیغه قلّه یونگفرا را به قلّه آیگر مرتبط می‌سازد و یکی از مسیرهای اصلی کوهنوردان برای صعود به آن کوه است. (واژه آلمانی Juch ریشه مغولی دارد و به معنای پوغ، گرده و یال کوه است) - م.

بینیل: «نه این قدر! ویل! تو چی؟ حاضری دوباره وارد مبارزه‌ای طولانی تر بشی که هیچ هیچانی نداره و آخرش هم هیچ پیروزی و افتخاری برات نداره؟ حاضری از دریاها و جزایر دست بکشی و به انسان‌ها کمک کنی که در صلح و آزادی زندگی کنند؟ یک انگلیسی، یک آلمانی و یک فرانسوی؛ چه شروع خوبی می‌شه!»
هوا سرد، ولی روح بخش بود. تندبادی وزید و بورانی از برف‌های یونگفرا را در هوا پراکند.

گفتم: «آره، از دریاها و جزایر دست می‌کشم.»